

دیوان
قصاب کاشانی

مقدمه و فرنگ لغات

از: محمد عباسی

۵۰۰ ریال

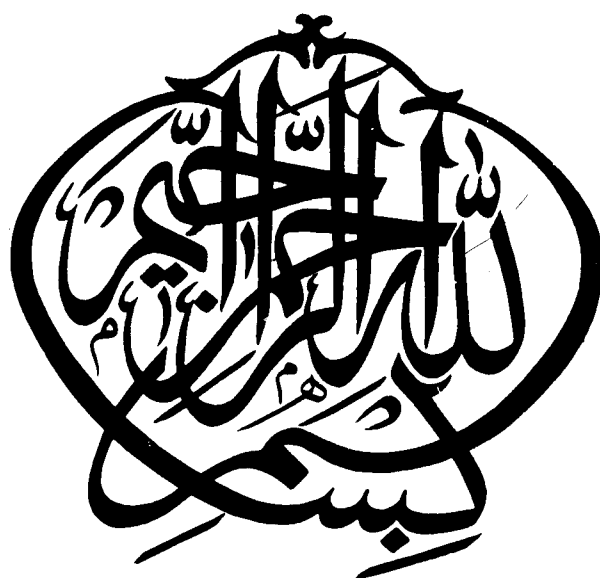
مؤرخہ خدمات چاپ

دیوان مصائب کاشانی

دیوان قصاب کاشانی

مقدمه و فرہنگ لغات

از : محمد عباسی



مؤسسه خدمات چاپ

- * نام کتاب : دیوان قصاب کاشانی
- * ناشر : مؤسسه خدمات چاپ
- * تیراژ : ۲۰۰۰ نسخه
- * چاپ اول :
- * ای . بی . ام و حروفچینی از (م اکبری)
- * حق چاپ محفوظ است :
- مرکز پخش : خیابان جمهوری ، پاساژ مظفریان
- مؤسسه خدمات چاپ تلفن : ۳۰۱۴۸۶

فهرست

مقدمه	۹۰
غزلیات	۱۷
ابیات و قصائد	۱۷۶
ابیات متفرقه	۲۰۸
فرهنگ لغات	۲۱۳

بسمه تعالی

مقدمه و شرح حال

پیش از آغاز در تحلیل اشعار و آثار و بحث و انتقاد در گفتار: سعید قصاب کاشانی^۱، شاعر شیرین سخن اواسط سده دوازدهم هجری، لازم است، به چند نکته مهم اشاره شود، تا ویژگیهای هنری و آفرینش ادبی گوینده بهتر نمودار گردد. بنابراین نخست به خصوصیات دوران زندگی و عصر شاعر می پردازیم، سپس سبک و شیوه گویندگی ویرا مورد تحقیق قرار می دهیم، و بالاخره باید معلوم بداریم، طبقه اجتماعی که شاعر از آن برخاسته کدام است و منشاء الهام وی چه بوده است:

یک - ویژگیهای عصر شاعر:

ظهور سعید قصاب کاشانی مقارن بوده است، با عظیمترین تحولات اجتماعی و بزرگترین تغییرات تاریخی در ایران، سقوط و انقراض سلسله صفویه، تاخت و تاز افغانان در ایران، و بالاخره ظهور نادرشاه افشار در کشور.

بطوریکه در تاریخ آمده است صفویه در تحکیم مبانی مذهب مخصوصاً

۱ - توضیح آنکه در تاریخ و ادبیات ایران کاشان (یا کاسان) نام و عنوان دو شهر معتبر و معروف است، یکی در شمال خراسان حدود فرغانه، که مردم آن به زیبایی سخت مشهورند، امیر معزی شاعر شهیر فرماید:

جمال خویش چمن را به عاریت دادند بتان خلخی ولعبتان کاشانی

دیگری در مرکز ایران جنب اصفهان، که هنر اعجاز آمیز کاشیکاری ایرانی منسوب به آنجاست، و میهن بابا افضل کاشی و غیاث الدین جمشید کاشانی و فضلا "و شعراء بسیار مثل محتشم کاشانی است، و سعید قصاب، منسوب به همین شهر است،

در ترویج تشیع می‌کوشیدند ، و همواره سعی داشتند که دین و آئین را به نحوی مؤثر در میان ملت نفوذ دهد ، بدین منظور زبان فارسی درنگارش مسائل مذهبی هم‌که سابقاً " به زبان عربی‌نگارش می‌یافت ، بکار می‌رفت. در دوران صفوی مناقب حضرت رسول اکرم (ص) و مدح و منقبت مولای متقیان علی علیه‌السلام جای قصاید مدحیه سلاطین را گرفت. آثار محتشم کاشانی و هاتف اصفهانی بهترین شاهد این ادعا است.

اختلافات داخلی که در دولت صفوی به وجود آمده بود ، سرانجام چنان شدت یافت ، که این سلسله دیگر قادر نبود با نیروهایی که در اختیار خود داشت بر آنها فایق آید. ملاکان فئودال با مخالفان متعصب مبارزه می‌کردند ، و بجای اتحاد و اتفاق همدیگر را در معرض حمله و هجوم قرار می‌دادند. و سخت بجان هم افتاده بودند ، تشتت و نفاق اجتماعی تمام رشته حیات مردم را از هم گسیخته بود ، از سوی دیگر طبقه مستضعف و رنجبر که قاطبه ملت و اکثریت هنگفت جامعه را تشکیل داده بود ، از هر گونه راحت و رفاهیت محروم مانده بودند ، مخصوصاً دهقانان و کشاورزان و رنجبران از پا در آمده و سخت دچار فلاکت شده بودند.

در چنین اوضاع و احوال پریشانی بود که تاخت و تاز افغانان شروع شد و منجر به سقوط اصفهان و انقراض سلسله صفویه گردید ، و سر تا سر کشور راهرج و مرج و پریشانی و غم فرا گرفت.

در تاریخ حزین (شیخ محمد علی حزین ۱۱۰۳ - ۱۱۸۰) شرح و تفضیل این اوضاع با کمال وضوح آمده است و در کتاب (تذکره الاحوال) حزین است که ما به شرح و احوال و آثار : سعید قصاب کاشانی پی می‌بریم ، و عنقریب احوال وی نقل خواهد شد.

این حوادث ناگوار ضربات سهمگین و تباهی بیحد و حصری به حیات فرهنگی جامعه وارد آورد ، چنانکه اثرات شوم آن سالها بر جای ماند. نویسندگان و شعرا اغلب راه هندوستان را پیش می‌گرفتند ، و در پناه حکمرانان آن سامان به خلاقیت ادبی خویش ادامه می‌دادند ، چنانکه حزین یکی از دهبها بلکه صدها گوینده و نویسنده ای بود ، که در شبه قاره هند رحل اقامت

افکنده بود.

زبان فارسی در آن روزگار زبان رسمی و ادبی در بار هندوستان بود و بهمین جهت اغلب ایرانیان در آن سامان به مقامات شایخ می‌رسیدند ، وزیر و مشیر می‌شدند ، و شاعر و مورخ می‌گشتند . از سوی دیگر در این زمان سبک معروف به هندی در ادبیات رواج داشت ، که دارای خصوصیات جالب توجهی می‌باشد . یکی از بزرگان متخصص در تاریخ ادبیات ایران می‌نویسد (۱) .

" استادان سبک هندی ، که در هندوستان و ایران رواج داشت ، بطور کلی ادبا و شعرای ایران بودند و در ایران به دنیا چشم گشوده بودند ، این بزرگان چون صائب ، جویا ، عرفی اغلب شیرازی یا تبریزی بودند ، و سعید قصاب کاشانی پرورده همین مکتب شکوفا و پررونق آن روزگار است . "

" در سبک هندی موشکافی و نکته پردازی به حد اعلای خود می‌رسد ، و بحکم تازگی دارای حلاوتی دگر است .

مثلاً " ملاحظه فرمائید در این غزل شیوا سعید قصاب چگونه نکته‌سنجی می‌کند :

لبش برگردن عاشق بسی حق نمک دارد به تیغ غم‌زماش گردد گرفتار آنک‌شک دارد

✱

خیال چین زلفش بر میانم بسته زناری که بر هر تار مویش رشک تسبیح ملک دارد

✱

به آسان کی توان زد بوسه بر خاک کف پایش که افتد گهش یس در چرخ منت برفلک دارد

✱

تواند غوطه برد ریای خون ز دازره عشقش هر آن عاشق که دل با داغ او اندر نمک دارد

✱

و نیز موشکافیهای شاعر شیرین سخن کاشانی را در این غزل بنگرید :

نگاهم چون دچار عارض آن دلر با گردد حیا از دو جانب سد راه مدعا گردد

✱

ز خود محروم و از خلق جهان بیگانه می ماند کسی چون آشنای آن بت دیر آشنا گردد

✱

ز رنگ کینه صقل داده ام دل را می دانم کما این آئینه چون روشن شود گیتی نما گردد آ

✱

ز نار عشق از بس استخوانم سوخت می دانم که آخر پیکرم مردود درگاه هما گردد

✱

عبیر آلود دیگر از سر کوی که می آید ؟ که می خواهد غبارم باز برگرد صبا گردد

✱

تواند جان فشانی کرد پیش شمع رخسارش سبک روحی که چون پروانه بی برگ و نوا گردد

✱

ز جان گر بگذرد و اصل به جانان می تواند شد به مطلب می رسد قصاب اگر بی مدعا گردد

✱

منشاء الهام این شاعر شیرین سخن باید دید چه بوده است ؟ سعید قصاب کاشانی زبان حال کدام طبقه اجتماعی است ؟ در این مورد می توان به تذکره^۱ حزین رجوع کرد و دید، که شیخ محمد علی حزین که معاصر و همراز و همفکر شاعر کاشانی است در باره او چه می گوید: " اشعار او برالسنه و افواه دایر است، او شعر بسیاری از حفظ داشت، و به مجلس شعراء رفته، در گفتن غزلها با ایشان موافقت کرده، مکرر شعر خود را در خدمت میرزا صائب خوانده، و با آنکه خط و سواد نداشت دیوان اشعارش بیست هزار باشد، هرگز در قوافی و استعمال لفظ بموقع خود غلط نکردی، و سلیقه اش با عدم بضاعت از عهده^۲ ربط کلام و روانی سخن برآمدی، در مراتب دیگر خود فوق موزنان صاحب سواد است، و در آخر عمر ترک پیشه^۳ خود کرده، ساکن مشهد مقدس شده، در کهنسالی در آن مشهد مقدس دفن شد، بدین طریق ملاحظه می شود، که سرچشمه^۴ الهامات آسمانی شاعر همانا قلوب افراد ساده و معصوم و پاک و زحمتکش و رنجبر بوده است. سعید کاشانی سخنگوی طبقه^۵ مستضعف و شریف جامعه بوده است، او بقول صاحب تذکره^۶ حزین، با وجود اینکه خط و سواد نداشته صاحب بیست هزار بیت شعر ناب و دلکش بوده است، و باز بقول شیخ محمد علی حزین، فوق موزو نان صاحب سواد

بوده است (۱)

بدین ترتیب باید اعتراف کرد که این شاعر "امی" فهم و دانشش بدانجایی رسیده بوده است، که با شاعران نامدار عصر خود مشاعره می‌کرده، و از محضر صائب استفاده می‌نموده است، و بقدری در هنر و ادب مهارت و استادی داشته، که: "هر گز در قوافی و استعمال لفظ بموقع خود غلط نمی‌کرده است (۲).

از طرف دیگر باید بدانیم که داشتن شغل قصابی بهیچوجه دلیل بر فقدان مقامات معنوی شاعر نمی‌باشد زیرا بسیاری از بزرگان علم و ادب و عرفان پیشه‌ور بوده‌اند: مثلاً "عطار حلاج زجاج ردقاق، قصار و غیره و غیره. این نوابغ برای اینکه از دربارها دوری بجویند، و پشت بخدمت دوتا نکنند، و زبان به تملق و مداحی نگشایند، برای تامین حداقل معیشت به پیشه‌وری می‌پرداخته‌اند، و بدون اعتنا به سلاطین و امرا آزاد زندگی می‌کرده‌اند. در این مورد تذکر یک نکته دیگر نیز ضروری است، و آن اینست که این قبیل شعرا و نویسندگان که از قلوب مردم الهام می‌گرفته‌اند، و هنرمندان مردمی بوده‌اند، و بهمین جهت همیشه آثار شان محبوب و مطلوب بوده‌است. و در سینه‌های مردم هنر دوست اشعار شان محفوظ و مصون مانده است.

اما عرفا و شعرائی که در تاریخ ادبیات تخلص قصاب داشته‌اند، بسیارند، و اینک چندتن از ایشان ذکر می‌گردد:

ابوالعباس قصاب از بزرگان عرفای ایران و اسلام است، و اصلش از آمل مازندران می‌باشد - و در سده چهارم هجری زندگی می‌کرده است، برای شرح حال و آثار وی رجوع فرمایند به: کشف‌المحجوب هجویری، تذکرة الاولیاء عطار، نفحات الانس جامی.

۲ - یغمای جندقی شاعر نامدار سده سیزده هجری غزلیات و اشعاری با تخلص "قصاب" دارد، که موسوم به قصابیه " است و در کلیات آثارش که در عهد ناصری بچاپ رسیده آمده است.

۳ - قصاب اصفهانی: امیر بیگ قصاب اصفهانی از تلامذه حکیم شفایی

بوده است، و در دوران شاه عباس دوم صفوی زندگی رابدورد گفته است (تذکره نصرآبادی).

۴ - قصاب گیلانی (یا مازندرانی) که تا سال ۱۲۵۰ هجری قمری حیات داشته است، و شاعر مداح و ستایشگر بود، وارزش ادبی چندانی ندارد (فهرست مجلس - ابن یوسف شیرازی).

ضمناً باید یک نکته را نیز متذکر گردیم، که در لغت و زبان عربی قصاب به معنی "نی زن" و موسیقیدان و هم صاحب پیشه معروف (گوشت فروش) نیز آمده است، و خیلی ممکن است، بعضی از متخلصین به قصاب نی نواز " بوده باشند (منتهی الارب، آندراج).

معاصران و استادان سعید قصاب کاشانی از استادان نامداری که سعید کاشانی افتخار تلمذ از حضورش را داشته باید: صائب تبریزی شاعر نامدار و سخنور سحر معروف را نام برد، که شهرتش در عصر خود جهانگیر بوده است و از بزرگان شعر و ادب جهان شمرده می شود.

صائب بزرگترین گوینده سبک معروف هندی است، که دیوانش مکرر طبع و نشر شده، و انتخاباتی نیز از وی به چاپ رسیده است. بطوریکه شیخ محمد علی حزین در تذکره معاصرین خود می نویسد، سعید قصاب کاشانی از محضر مولانا صائب استفاده می کرده است، و شعرهایش را به نظر این استاد بزرگ و بزرگوار می رسانیده است. از این نکته مسلم می گردد، دستورات و نظرات صائب در پیشرفت شاعر کاشانی خیلی موثر و مهم بوده است (۱).

از معاصران نامدار سعید کاشانی باید مورخ معروف عصر صفوی (یعنی پایان عهد صفویه) شیخ محمد علی حزین را ذکر کنیم که مردی محقق و دانشمند و سیاح و سیاستمدار بوده است، و تذکره و تاریخی دارد که خیلی مهم و بسیار جالب توجه است، و برای محققان تاریخ فوق العاده مهم و شایان توجه می

۱ - برای شرح احوال صائب رجوع فرمایند به مقدمه نگارنده این سطور (محمد عباسی) به دیوان اشعار مولانا صائب چاپ تهران، موسسه مطبوعاتی طلوع، ۱۳۶۲ هجری شمسی.

باشد.

سیر و سیاحت‌های شاعر در بارهٔ مسافرتها و سیر و سیاحت‌های شاعر کاشانی کمتر اطلاعی در دست داریم، و آنچه از آثار و اشعارش مستفاد می‌شود، این شاعر به هندوستان سفر کرده بوده است، و مثل شعرای هم عصر خویش از شبه قاره هند دیدن کرده است، و خیلی ممکن است که در همان سر زمین به خدمت صائب رسیده بوده است. البته احتمال می‌رود، که تلمذ وی از محضر صائب شاید در اصفهان نیز باشد، که موطن ثانوی شاعر بزرگ تبریزی بوده است.

بقول مولف فهرست کتاب مجلس شورا این بیت دلیل سیر و سیاحت شاعر کاشانی در هند است.

نیست اصلا رحم در دل گلر خاں هند را بی سبب قصاب خود را در عذاب انداختست

*

اما در بعضی نسخه‌های دیوان شاعر بجای کلمهٔ "هند" "دهر" آمده است، والله اعلم بالصواب.

اصطلاحات خاص سبک هندی در مورد اصطلاحات و عبارات و تعبیرات شاعرانه و عامیانه که در دیوان قصاب کاشانی مشاهده می‌شود، باید گفت که بطور کلی این مصطلحات تقریباً "در کلیهٔ آثار شعرای عصر صفوی سبک هندی: میر نجات اصفهانی، محسن تاثیر، محمد کاشی، ملا طغرایی اصفهانی، ملاعشرتی اصفهانی و جزایان مشاهده می‌شود، و در فرهنگ‌های معروف متعدد چاپ و تالیف هندوستان از قبیل مصطلحات الشعراء و آنندراج و غیره ضبط و شرح شده است. جهت تحقیق در این اصطلاحات ادبی و عامیانه متداول در آن عصر می‌توان تحقیقات دقیقی به عمل آورد، و فرهنگ‌های اختصاصی لازم تنظیم کرد، که البته موکول به فرصت و مهلت بیشتر است" اینک در ضمیمهٔ این مقدمه شرح مختصر بعضی از لغات و اصطلاحات به نظر می‌رسید.

مجموعهٔ دیوان قصاب کاشانی در بارهٔ تعداد و مقدار اشعار و آثار سعید

قصاب کاشانی اطلاعات دقیق و موثقی در دسترس نداریم، شیخ محمد علی حزین صاحب تذکرهٔ معاصرین اشعار شاعر را بالغ بر بیست هزار بیت می‌داند، ولی مولف تذکرهٔ صبح گلشن مجموعه دیوان قصاب را که در کتابخانه احمد شاه پادشاه دهلی دیده است و بالغ بر سه هزار و پانصد بیت می‌گوید. چنانکه معلوم است در این موارد، همیشه اقوال مختلف و متعدد در بارهٔ آثار شعرا در تذکره‌ها ذکر می‌گردد، و چون وسایل طبع و نشر و ضبط و تحقیق در قدیم فراهم نبوده است، لذا غالباً "آثار گویندگان بزرگ مثل رودکی و عنصری بیشتر از میان رفته است، و شاید دیوان اشعار سعید کاشانی نیز دچار عین سرنوشت شده است، و اینک دیوانی مجمل و مفید محتوی قریب سه هزار بیت از اشعار دلنشین شاعر برای ما باقی مانده است که در این مجلد بنظر می‌رسد.

تهران - خرداد ماه ۱۳۶۲ شمسی هجری

محمد - محمدلوی عباسی

عزلیات

الف

افروخت شمع مشعله مهر و ماه را	اول بنام آنکه زد این بنارگاه را
بر جانساند روز مرصع کلاه را	بر پای کرد زنگی شب راز تخت ظلم
پوشاند بر سپهر لباس سیاه را	خفتان نقره کرد برون از تن جهان
آنگاه داد راه تماشا نگاه را	رخسار و زلف و چشم و خط و خال آفرید
از هر طرف ز لشکر مژگان سپاه را	صف بست دور چشم سیه چون دو پادشا
خاصیت تمام رسانده گیاه را	بر سنگ داده گوهر و بر نیش داده نوش

در پیش بحر رحمت او جمله قطره ایم

قصاب غم مدار چو کردی گناه را

وز درگه تو یافته هر بینوا نوا	ای ذات پاکت از همه ماسوا سوا
تشریف تست بر قد هر نارسا رسا	انعام تست بر همه خاص و عام عام
راهی ز روی مرحمت ای رهنما نما	کم گشتگان وادی جهل مرکبیم
ایوای اگر دهی تو بروز جزا جزا	مارا چو حاصلی نبود غیر معصیت
در کشتی که نیست در آن ناخدا خدا	در دم چهار موجه دریای خون شود
بہتر ز طاعت بسر بسر یا ریا	پنهان ز خلق تکیه زدن بر سر سریر

قصاب خسته دل بجناب تو کرده رو

او را ببخش زین در دار الشفا شفا

پیش آریاده ای صنم بی زوال ما	ساقی بیا که باز خرابست حال ما
شد خشک در قفس همه اعضا و بال ما	جامی بده که دست نشاطی بهم زنیم
در خاطر ترمیرسد اصلا خیال ما	مادر غم تو روز شب ای بی وفای و تو
فارغ نشین که دهر ندارد مثال ما	ما خانه زاد محنت و اندوه و ماتمیم
از آب شیشه جلوه نماید نهال ما	از چشمه سار، قطره آبی نخورده ایم

قصاب دم مزن که بجائی نمیرسد
فریاد نارسای تو و قیل و قال ما

ای کرد و زلف سر کشت داریم در تن تابها
بیرون چسان آریم ماکشتی ازین گردابهها

عقل و شکیب و نقد دل در راه جانان صرف شد
رفته است بیرون از کفم جمعیت اسبابها
زین اشک چشم لاله گون کردم تعجب عاقبت
در مسکن دل یافتم سر چشمه خونا بهها
طغیان آب گریه را نتوان گرفتن پیش ره
نزدیک شد گرد جهان ویران ازین سیلابها
بردی بیغما جان ز تن ای رهن ایمان من
بایاد زلفت تا بچند آشفته بینم خوابها
از حرف غیر ای سیم تن پابر مدار از چشم من
خورده است سرواندر چمن از دیده من آبها
از لعل آن شکر شکن بنشین و شیرین کن دهن
بسیار میگوئی سخن قصاب در این بابها

نهاده حسن تو بنیاد دلربائی را گرفته گل ز رخت بوی بیوفائی را
کسی نیافته قدر برهنه پائی را خراج نیست درین ملک بینوائی را
رسا نمیشود از سعی خامه تقدیر بقدر آنکه بریدند نارسائی را
ز خون دل ثمری جلو ده درین گلزار چو و سرو چند کنی پیشه خود نمائی را
ز زهد خشک بتک آدمم شراب کجاست که تا به آب دهم خرقة ریائی را
رضا بعشرت عالم نمیشود قصاب
کسی که یافت چو من لذت جدائی را

خط سبز از رخت چون سرزند جان میکند پیدا
برای زندگی خضر آب حیوان میکنند پیدا

وطن در کج لب می باشد اکثر خال مشکین را
 برای خویش طوطی شکرستان میکند پیدا
 جنونم برده از راهی که زنگش میتوان بستن
 هماغه استخوانم در بیابان میکند پیدا
 دلش آئینه زار عکس مهر و ماه میگردد
 کسی کومهر او در سینه پنهان میکند پیدا
 ز لذت تاقیامت جای تیغش میمکد لب را
 دلی کز غمزه اش زخم نمایان میکند پیدا
 ز حق قصاب مگذر میتوان خواندن فلاطونش
 برای درد عاشق هر که درمان میکند پیدا

تا گشود از بهر گفتاری لب خاموش را
 در شکر آمیخت آن لعل زمرد پشوش را
 روز اول کرد مارا چشم مست او خراب
 باده پیمائی نشاید ساقی مدهوش را
 تشنه نیسان چو مردان سعادت مند باش
 چون صدف پرساز از در معانی گوش را
 متصل در سینه باید تیر آهی داشتن
 چون کمان خالی نگردان از خدنگ آغوش را
 کام شیرین بی گزند از شهد نتوان ساختن
 نیش میگیرد ز لبها ترجمان نوش را
 چشم بر دست کسان قصاب چون مینا مدار
 چون قدح گردان تهی از بار منت دوش را

ز جوش عاشقان گرم است بزم آن شاه خوبان را
 که می باشد نمودی بارعیت پادشاهان را
 زابروی تو زخم کاریئی دارم بقصد من
 مده دیگر بزهر چشم آب آن تیرمژگان را

ز هم بگشای لب و ز لطف حرفی گوی با عاشق
 توانزد تا بکی بر درج گوهر قفل مرجانرا
 کسی قدر سخن های ترا چون من نمیداند
 کجا هر کس شناسد قدر گوهرهای غلطانرا
 بر نارس زلف تو قائم کرده ام ایمنان
 مفر ما هجر ازین بیشم مکش کافر مسلمانرا

می زهد یا قصاب تا کی میتوان خوردن
 بجام صبح گاهی یاد میکنی می پرستانرا

ز سنبل بند بر دل میگذارد موی این صحرا
 دماغ گل پریشان میشود از بوی این صحرا
 کدامین شکرین لب کرد بار انداز این وادی
 که میجوشد بجای آب شیراز جوی این صحرا
 به رسو میکند تا چشم کار افتاده فرش گل
 چو شبنم میتوان مالید رو بر روی این صحرا
 گلستان را به بلبل بخش و شیرین را بخسارده
 برود دنبال مجنون گیر و رو کن سوی این صحرا
 ز بس مانده است باز از هر طرف چشم تماشائی
 بجای سبزه مزگان میچرد آهوی این صحرا
 جنونرا پیشه کن قصاب و غمزا تیشه بر پازن
 که عشرت میتوانی کرد در پهلوی این صحرا

اگر آتش مع بزم دل رود مستانه در صحرا
 نیاید در نظر غیر از پر پروانه در صحرا
 نماید هر کجا رخ نه فلک آئینه میگردد
 ز صیقل کاری خاکستر پروانه در صحرا
 ز وحشت تنگنای شهر زندانست بر عاشق
 بوسعت داد عشرت میدهد دیوانه در صحرا

ز سیل اشک میسازم خراب این عالم دلرا
 برای خویش پیدا میکنم ویرانه در صحرا
 تلاش و زرق لازم نیست کایزد کرده د را اول
 مهیا بهر ما روزی ز آب و دانه در صحرا
 شده بهر هزاران هر طرف از غنچه های گل
 عیان در بوته هر خار صد خمخانه در صحرا
 دلیل راه عاشق را چو خاموشی نمی باشد
 مگو قصاب بیجا اینقدر افسانه صحرا

میرساند از ره ظلمت بمنزل مور را
 آنکه پنهان در دل هر ذره دارد نور را
 وادی عشقت و اول ترک هستی گفتم
 کرده ام برخویشتن نزدیک راه دور را
 به نگر دد از رفو کاری جراحتهای دل
 بخیه بی نفع است زخم کاری ناسور را
 ز هر چشمش راهجوم گریه ام در کار بود
 تلخی بادام او میخواست آب شور را
 کجروان را راستی باید که گردد دستگیر
 میشود رهبر عصا در وقت رفتن کور را
 ظالمان را آتشی جز حرص نتواند گداخت
 شعله باید که سوزد خانه زنبور را
 با سفال خویش هر کس میتواند ساختن
 میزند بر فرق قیصر کاسه فغفور را
 پنجه مزگان او قصاب چون بر بود دل
 همچو شهباز نیست کز جابر کند عصفورا

توان دید ز روی پیرهن چون گل صفایش را
 نسیمی واکند چون غنچه گر بند قبایش را

بجز آئینه کز عکس جمال اوست مستغنی
 کسی دیگر در این صورت ندارد رونمایش را
 ز خون نیم رنگ دیده گلگون میتوان کردن
 کف پائی که می بستم بخون دل حنايش را
 قدم هر که نهید بر چشمم آن نازک بدن ترسم
 که ناگاه خار مژگانم نماید رنجه پایش را
 دل از کف داده گردیدم بسی در عالم بینش
 چون نور مردمک تا یافتم در دیده جایش را
 دو عالم را نمی یازد بیک ایماي ابروئی
 برابر چون کنم با حاتم طائی گدایش را
 ز بس خوشتر بود هر عضو شاز عضو دگر خواهم
 که پانا سر بلا گردان شوم سر تا بپایش را
 مکن منع دل خو داد ز فغان قصاب در راهش
 جرس کی میتواند داشتن پنهان صدایش را

ز تاثیر محبت سوخت در دل کینه عاشق را
 ز آه آتشین گرم است لب تاسینه عاشق را
 بما سر تا سر هر هفته می خوردن شکون دارد
 نمی باشد تفاوت شنبه و آدینه عاشق را
 نیاز و ناز را چون شیر و شکر در زبان دارد
 بود با جان برابر قاصد دیرینه عاشق را
 ز شوخی تنک در بر عکس جانانرا کشد مردم
 نمی باشد رقیبی بدتر از آئینه عاشق را
 برای زیبتن قصاب بر بالای قربانی
 بود بهتر ز اطلس خرقه پشمینه عاشق را

در خون جگر همچو حبابست دل ما از نیم نفس آه خرابست دل ما

ما تاب تف شعله رخسار نداریم از یک نگه گرم کبابست دل ما
 تا از نظر مرحمت یار فتادیم چون شیشه خالی ز شرابست دل ما
 آمد بنشان تیر تو چندانکه تو کوئی در زیر پرو بال عقابست دل ما
 ایشوخ در آن شهر که دلداری تو باشی از کثرت دل در چه حسابست دل ما
 آسوده ز طوفان و کناریم در بین بحر مانند صدف در ته آبست دل ما
 داریم نمود و اثر از بود نداریم در بادیه مانند سربابست دل ما
 ره دور و رفیقان همه رفتند بمنزل فریاد که شد روز و بخواهست دل ما

قصاب صدا فسوس که در پرده غفلت

عمریست که در زیر نقابست دل ما

زهر جانب که آنسرو روان خندان شود پیدا
 ز شور عاشقان از هر طرف افغان شود پیدا
 نمک میریزد از موج تبسم بر دل ریشم
 لب او هر کجا چون پسته خندان شود پیدا
 ز یک انداز چشمی کشتی عمرم تباه آمد
 که میگفت از نگاهی اینقدر طوفان شود پیدا
 بیاد لعل میگون تو در خون جگر مارا
 بدور دیده چندین خوشه مرجان شود پیدا
 بده تن در قضا ، آماده تیغ شهادت شو
 چو آن نامهربان با خنجر مژگان شود پیدا
 کند دریا نشین آب حسرت اهل محشر را
 اگر قصاب با این دیده گریان شود پیدا

ز رخسار و قد و چشم تو هر کس میبرد بخشی
 گلستان رنگ و سرو اندام و آهو خوش نگاهی را
 بر آب افتد اگر عکسی از آن برگشته مژگانش
 برون آرد روان از آب چون قلاب ماهی را
 بتقصیر نگاهی میدهد جان در ره جانان

چو عاشق کس نمیداند زبان عذر خواهی را
 متاع ناروائی داری ای قصاب از و بگذر
 که اینجامی پسندند اشک سرخ و رنگ کاهی را

ایکه تاب زلف پر پیچت شده زنجیرها
 بند بر پا مانده در زنجیر زلف شیرها
 دردم افزون شدنمی دانم ز عشقت چون کنم
 با وجود آن که کردم در غمت تدبیرها
 چون خلاصی کس تواند یافتن از کوی او
 نقش پای مور را بر پا نهد زنجیرها
 گر نیفدیر تو حسن تو چون ظاهر شود
 دستکار صنعت نقاش بر تصویرها
 بخت بد قصاب او را دور میسازد ز تو
 گر چه بسیار از محبت دیده ام تأثیرها

صیاد بمن تنگ چنان کرده قفس را
 کز تنگی جا بسته بمن راه نفس را
 این چشم پر آشوب نگاهی که تو داری
 مستی است که بندد بقفا دست عسس را
 چون بر نکشم آه و فغان از دل صد چاک
 از ناله چسان منع توان کرد جرس را
 یارب نشود کشته بشمشیر جفایت
 هر کس که بدل راه دهد غیر تو کس را
 از دامت ابشاخ گل گلشن خوبی
 کوتاه نکند خار جفا دست هوس را
 از کوی تو عنقا نتوانست گذشتن
 کی قوت پرواز بود بال مگس را
 شد عرصه جولانگه تو دیده قصاب

هر که که بر انگیختی از ناز فرس را

عشقت چو شمع سوخت سراپا تن مرا
 چون موم و رشته پیرهن و دامن مرا
 سوزدرون گداخته از بسکه جان من
 با هم شمرده تن نخ پیرهن مرا
 من عند لب گلشن تصویر گشته‌ام
 در کار نیست آب و هوا گلشن مرا
 موری بکام دانه از حاصلم برد
 کو برق تا بباد دهد خرمن مرا
 چون آتشی که میل بخاشاک میکند
 عشق تو میکشد سوی خود دامن مرا
 ایدیده باد دستی بی‌صرفه در گذار
 خالی مکن ز خون جگر معدن مرا
 غیر ازها که طعمه شدش استخوان من
 پیدانکرده است کسی مسکن مرا
 من صیدم و رضا بقضای تو داده‌ام
 بیرون ز طوق خویش مکن گردن مرا
 در واجبات عشق همین بس کز آب تیغ
 تعلیم داده دست ز جان شستن مرا
 دیدم ترا و دست و نگاهم ز کار رفت
 محروم ساخت وصل تو گلچیدن مرا
 غیر از زبان که محرم غمخانه دل است
 قصاب بی نبرد کسی مخزن مرا

بکش از رخ نقاب و بر فروزان عارض گل را
 بیایکسر بسوزان ز آتش گل بال بلبل را

برنگ آمیزی زلف و رخت صد آفرین کردم
 که پیچیده است گرد دسته گل تارسنبیل را
 اگر خواهی رهانی موبو جمعیت دلها
 بقربان سرت گردم پریشان ساز کاکل را
 کسی سراز خط پیچیده اش بیرون نمی آرد
 بغیر از دل کزو بگرفته سرمشق ترسل را
 نمی دانم چه می خواهد ز من مژگان خونریزش
 که تیر روی ترکش میکند تیر تغافل را
 تکوئی با بدان کردن درین عالم بدان ماند
 که دور از آب سازند اهل بینش چشمه پل را
 تلاش بیش و کم قصاب کردن نیست کار تو
 مده تا میتوان از دست دامان تو کل را

چند روزی شده که حیرانم نمیدانم چرا
 در شگفتم که همچون صبح بی خود دمدم
 گشته ام با آنکه چون ماهی شناور در سرشک
 بدتر از این آنکه چون شب شدنم گردد می
 وین از آن بدتر که در هر جانشستم همچو شمع
 نه هم آوازی که گویم شرح دل نه همد می
 رفت بیرون از بدن جانم نمیدانم چرا
 چاک میگردد گریبانم نمیدانم چرا
 در میان آب بریانم نمیدانم چرا
 آشنا مژگان بمژگانم نمیدانم چرا
 تاسحر گریان و سوزانم نمیدانم چرا
 همچونی هر لحظه نالانم نمیدانم چرا
 گوسفند او منم قصاب در این انتظار
 می نماید دیر قربانم نمیدانم چرا

تانگاه دلفریبش در نظر دارد مرا
 گاه در اوج ترقی گاه در عین زوال
 من نمیدانم چه بد کردم که بخت و ازگون
 چشم مست ساقی از هر گردش پیمانه
 استخوانم توتیا گردید از پامال دهر
 روز و شب چون رشته تسبیح دست انداز عشق
 ز آرزوی هر دو عالم بی خبر دارد مرا
 ذره پرور مهر و پیش در نظر دارد مرا
 دور ازین در چون دعای بی اثر دارد مرا
 ریزه العاس گوئی دیجر دارد مرا
 کونسیمی تا چو کرد از جای بردارد مرا
 در سراغ یار در صد رهگذر دارد مرا

دور از آب و رنگ آن باغ و دلم گل میکند این نهال خشک دایم بارور دارد مرا
چون فروغ شمع کافتد پرتوش شهادت آید عکس رخسار تو روشن تا سحر دار دمر را
کی کشم قصاب دیگر منت بال هما
سایه شمشیر او تا جا بسر دارد مرا

افزود عکس رویش خوش بر صفای مینا
خواهم نمود امشب جان را فدای مینا
بر دامن تو جا کرد از روی مهربانی
جادار دار گذارم سر را به پای مینا
دست تو اش بگردن شد آشنا عجب نیست
خالی اگر نمایم در دیده جای مینا
آموخت تا صراحتی ریزش ز دست جودت
گردیده کاسه بر کف ساقی گدای مینا
چشمش بسوی ساقی دست ویش بگردن
در بزم نیست بیجا تر خنده های مینا
دربان بزم تا امشب تا کرده است زانو
در مجلس تو باشد تا باز پای مینا
قصاب زخم دل را ناید بکار مرهم
بر داغ ما گذارید..... مینا

بازاکه دل از داغ تو آراسته تن را
پرساخته زین لاله سراپای چمن را
ایروشنی دیده چو گشتی ز نظر دور
ز نهار فراموش مکن حب وطن را
جز نام تو حرف دگرم ورد زبان نیست
کرده است دلم وقف ثنای تو دهن را
در محشر عشاق ضرور است نشانی
خوبست شهید تو کند چاک کفن را

پامال تو یکبار نگرديد غبارم
چندانکه فکندم بسر راه توتن را
چون پسته که گیرد شکرش تنک در آغوش
در قند نهان کرده دهان تو سخن را
هرگز نکنی آرزوی میوه طوبی
دربار اگر دیده آن سبب ذقن را
درکام تو قصاب بحسرت نچکاند
تا خون نکند دایه بی مهر لبن را

تا کرده محبت هدف تیر تو جانرا
حیرت زده در باغ تو چون بلبل تصویر
در عالم تصویر کن آگه ز کسی نیست
باشد چو یکی آینه این خانه زیبا
بگذر ز گل عیش که گلزار تعلق
صورت چه پذیرد ز نظر بی دل روشن
از باد تکبر سر بی مغز تهی ساز
بندد کمر بندگی قد تو شمشاد
بر قصد من ابروی توزه کرده کمانرا
نگشاده نظر سوی تو بستیم زبانرا
از هم چه خبر دیده حیرت زدگانرا
مسکن شمارید سرای گذرانرا
خاره ره مقصود بود کعبه روانرا
بی آینه در یاز مکن آینه دانرا
بر دوش کشی چند تو این بارگرانرا
چون جلوه در چمن آنسرو روانرا

قصاب جهان چون بمناد است و دورنگی
جا داده در آغوش بهار تو خزانرا

ای خرم از نسیم و صالت بهارها
اشجار باغرا بنظر گر در آوری
بنمای رخ بما که ز حد رفت کار دل
دل کارخانه ایست رگ وریشه بود و تار
مطرب به نغمه گوش که یکدم غنیمت است
در آب رفت نوح و تودر خواب غفلتی
گلچین بوستان رخت گلغذارها
نرگس بجای برگ بروید زخارها
گیرد قرار تادل ما بی قرارها
تا دیده گسسته ز هم بود و تارها
تا پرده بر نخاسته از روی کارها
بستند همزمان همه بر ناقه بارها

عالم تمام یکشب و یکروز بیش نیست
قصاب چند سیر کنی در دیارها

دل پراز افغان و ظاهر خالی از جوشیم ما
 از سخن دلبریز و از گفتار خاموشیم ما
 تا ببرگیریم هر دم تیر تقدیر ترا
 جمله اعضا چون کمان پیوسته آغوشیم ما
 چون تنه آئینه پنهان در لباس جوهریم
 گرچه در ظاهر ز عریانی نمد پوشیم ما
 حرف بسیار است اما رخصت گفتار نیست
 بر سر چندین هزار اسرار سر پوشیم ما
 نزد اهل دل زبان دانی نمیدانم چیست
 هر کجا قصاب حرفی بگذرد کوشیم ما

کی ز جور دهر کم فرصت الم داریم ما
 چون ترا داریم از دشمن چه غم داریم ما
 ما اسیران با گرفتاری ز بس خو کرده ایم
 هر کجا در خاک دامی نیست رم داریم ما
 کم مبادا از سر ما نقش داغ و مده آه
 سرفرازی ها از این چتر و علم داریم ما
 هست تا اشک ندامت ایمنیم از سوختن
 بیم ز آتش نیست تا در دیده نم داریم ما
 خانه بردوشان درین دریا بهم پیوسته اند
 دست همچون موج در آغوش هم داریم ما
 قطره تا از می شوق تو باشد در ایساغ
 کافریم از آرزوی جام جم داریم ما

ب

مگر آن آتشین خواگه از بخت منست امشب
که همچون شمع مغز استخوانم روشنست امشب
بگلشن جان من دی تا ز استغنا گذر کردی
ز مژگان تو گلزار خار در پیراهنست امشب
ز جان افشانی من حسن او را شعله افزونشد
مگر بر آتش گل بال بلبل دامنست امشب
بدستارم بنفشه مشت خاکستر بود امشب
نگاهی که که گلشن بی تو بر من گلخنست امشب
تو شمع مجلس افروزی و من پروانه محفل
نشستن از تو، برگرد تو گشتن از منست امشب
نمیدانم نگه چو نرفت بیرون گریه چون آمد
ز بس چشمم برخسار تو محو دیدنست امشب
ز داغ دوریت صد رنگ گل در آستین دارم
بیا گلچین که از داغ تو دستم گلخنست امشب
چو دید آن سبز کند مگون دلم را گفت زیر لب
که یک مور ضعیفی در کنار خرمست امشب
نمانده در تنم جایی کزو قصاب ناید خون
مرا خون در جگر چون آب در پرویزنست امشب

گفتگویت در تبسم میکند شکر در آب
خورده بس لعل لبانت غوطه چون گوهر در آب
اصل معنی یافت چون عارف ز خط عارضت
از بغل آورد بیرون ریخت صد دفتر در آب
دل چو در خون می نشیند شوقش افزون میشود
مرغ آبی میزند از شوق آری بر در آب
طرفه دریائیت عشق دوست کز هر موجه
صد خطر رو میدهد تا افکنی لنگر در آب

گفتمت قصاب هیچ از گرمی محشر مترس
کی کند تقصیر از ما ساقی کوثر درآب

عمریست در خیال تو از روز تا شب
درآشتم چو خال تو از روز تا شب
میسوزم از فراق تو از شام تا بروز
محروم از جمال تو از روز تا شب
دارم همیشه ای بت دیرآشنای من
امید بر وصال تو از روز تا شب
باغ مسلمی زمه نو گرفته است
ابروی چون هلال تو از روز تا شب
خواهم چو سایه گرد تو گردم درین چمن
چون قد کشد نهال تو از روز تا شب
قصاب یافت لذت آسایش جهان
تا گشت پایمال تو از روز تا شب

گر شود آن شوخ بامن مهربان دارم عجب
گر کند از یک نگاهم قصد جان دارم عجب
آتش کز عشق آن بدخو بجان دارم جوشم
گر نسوزد مغزم اندر استخوان دارم عجب
از هدف دائم خدنگ صاف بیرون میروم
نگذرد گرتیر آه از آسمان دارم عجب
آنچه از داغ جدائی میکشم شب تا صبح
گر بروز من نگردد کهکشان دارم عجب
غمزمایش باتیغ زهر آلود چون پیدا شود
میدهد قصاب اگر دل را امان دارم عجب

روز شده از حسن تو کاشانه‌ام امشب
 نخل قد دلجوی ترا نیست فردوس
 سراب شد از دامن وصل تو ندارم
 سروی شد و چون شعله قد افراخت با فلاک
 خوش باش که برگرد تو پروانه‌ام امشب
 رچند که در بزم تو بیگانه‌ام امشب
 هر دود که برخاست زویرانه‌ام امشب

از بهر یکی جرعه می باز چو قصاب

چاروبکش گوشه میخانه‌ام امشب

هر کجا عکس جمال یا رمی افتد در آب
 باز میدارد ز رفتن بحر را حیرت مگر
 سیه آنسرو خوش رفتار می افتد در آب
 پرتوی ز آن آتشین رخسار می افتد در آب
 خوسه مرجان چو بید و از گون آشفته شد
 سایه زلفش ز بس بسیار می افتد در آب
 ابر تا بگذشت از دریای آن گلزار حسن
 قطره چون گلگوشه دستار می افتد در آب

دید تا قصاب چشمش را دلش در خون نشست

شد چو طوفان، ناخدا ناچار می افتد در آب

چرخ بر تافت دیدم طره گیسوی بار امشب
 جهاد دارد بر این اختر دنباله دار امشب
 خدا از فتنه‌های موج این طوفان نگه دارد
 شدم دریا نشین از گریه بی اختیار امشب
 بقربان تو فردا فکر از خود رفتنی دارم
 زاشک و آه حسرت میدهم سامان کار امشب
 زحیرت با خیالش تا سحر در گفتگو بودم
 بکار آمد مرا این دیده شب زنده دار امشب
 کند هر دم برنگی یادیار از گریه مشغولم
 مرا دارد غم او همچو طفلان در کنار امشب
 برای خویشتن تدبیر از این بهتر نمیدانم
 که با بی اختیاری واگذارم اختیار امشب
 بیاد زلف و چشمش بسته در فتراک دلها را

مگر میآید آن برگشته مژگان از شکار امشب
 قماری عشق بازی بود با دلبر ندانستم
 که خواهد برداز من چشم فتانش قمار امشب
 ز زخم تازه برمیدارم ای قصاب مرهم را
 اگر بندد بخونم یار پارا در نگار امشب

دعوی لعبت دمیکه بمرجان کند در آب	جای گهر بچشم صدف جان کند در آب
چشمت اگر زنبندر صورت فتد به بحر	دانی زیک نگاه چه طوفان کند در آب
روشن کنند از تو صدف ها چراغ دل	عکس رخت چو عزم چراغان کند در آب
دریا زند چو فاخته از بال موج پسر	سرو قدت چو جلوه مستان کند در آب
چون بگذرد حدیث تو امشب برون بحر	شورش حباب را چون نمکدان کند در آب
ته جرعه به خسته دلان ده چو میخوری	بس در دراکه لعل تو درمان کند در آب
بی دام نیم قطره نماند درین محیط	زلف گهی که سلسله جنبان کند در آب
دارد یگانه گوهر مقصود را بکف	خود را شناوری که بقربان کند در آب

قصاب از جگر کشی آهی که چون حباب
 خوبست خانمان تو ویران کند در آب

چو عکس خویش نمودار میکند مهتاب	بپاله را گل بیخار میکند مهتاب
بجای باده گلگون درین بهشت آباد	گلاب در قدح بار میکند مهتاب
ز عکس مهر جمال تو شد دلم روشن	علاج آینه تار میکند مهتاب
بگیر دامن لیلی که صبح روشن شد	بناقه محمل خود بار میکند مهتاب
گسست چون رگم از ریشه یافتم امشب	بپود و تار کتان کار میکند مهتاب
چنانکه نقره کند صبحدم مس شب را	لباس تار تو زرتار میکند مهتاب
ز فیض تا سحر امشب ز خواب مخمل را	هزار مرتبه بیدار میکند مهتاب

بهار اشک ندامت ز دیدگان قصاب
 سزشک را در شهوار میکند مهتاب

دارم از دست تو شب تا صبح ای عالیجناب

ناله همدم ، باده خون ، مطرب فغان ، راحت عذاب
 روز برمن چار چیز از عشق می آرد هجوم
 صبح محنت ، ظهر ماتم ، عصر غم ، شام اضطراب
 چار چیز از چار عضو برده ، از یک نگاه
 صبر از دل ، هوش از سر ، جان ز تن ، از دیده خواب
 عشق در بحری مرا افکندای باران که هست
 ناخدا دل ، آب خون ، لنگر نفس ، کشتی حباب
 همچو زلفش از پریشان خاطریهها داده ام
 دل بسودا ، سر بزانو ، رخ بآتش ، تن بتاب
 عاشقی قصاب بر طفلی که میداند هنوز
 ظلم راحت ، دوست دشمن ، نیک بد ، کشتی ثواب



ایدل بیهوده گفتار ادب باش ادب از زبان میکشی آزار ادب باش ادب
 جستن عیب در آئینه بود بی در پی دیده بر آینه بگمار ادب باش ادب
 میکشی روز جزا آنچه کنی باد گری عزت خویش نگهدار ادب باش ادب
 شمع را روشنی از سوز و گداز است بکف توهم این رشته نگهدار ادب باش ادب
 چون مگس زان لب شیرین هوس بوسه مکن
 زین شکر دست هوس دار ادب باش ادب



ت

از تو در خاطر هر ذره تمنائی هست
 بهر آئینه زحسن تو تماشائی هست
 هر نسیمی ز تو مجنون بیابان گردیست
 وز تو در دامن هر بادیه شهیدائی هست ،
 نیست شوق تو باندازه هر حوصله
 ورنه این باده بانهادر همه مینائی هست
 آنعزیزی تو که کونین بیغ غم تست
 واله حسن تو هر گوشه زلیخائی هست
 خضراین بادیه از ریک روان بیشتر است
 پیش رو گر هوست آبله پائی هست
 خوش حسابی چو مکافات درین عالم نیست
 نشوی غافل از امروز که فردائی هست
 هیچ یاری بکم آزاری تنهائی نیست
 دلنشین تر مگراز کنج قفس جائی نیست

گرچه قصاب بود بیسر و سامان بسیار
 کافرم کافراگر هم چو تو رسوائی هست

بسکه بر جانم زمزگانت خدنگ افتاده است
 وسعتی خواهم که بر دل کار تنگ افتاده است
 تا تو با این آب و رنگ آهنگ گلشن کرده
 گل ز شرم عارضت از آب و رنگ افتاده است
 عطر سنبل بلبلانرا گرم افغان کرده است
 تار زلفت تا گلستانرا بهنگ افتاده است
 یک دل مجروح با چندین او چون کند
 میهمان بسیار و ما را خانه تنگ افتاده است
 کی توان زین بحر کام از هر صدف حاصل نمود
 گوهر مقصود در کام نهنگ افتاده است
 چون دل پر خونم از آسیب گردون نشکند
 منکه دائم شیشهام در راه سنگ افتاده است
 از غبار کینه پیدانیست در دل عکس دوست
 حیف کاین آئینه بهیچاصل بزنگ افتاده است
 تاقیامت زنده در گور است مانند نگیس
 هر که در دنیا بقید نام و ننگ افتاده است

کرد تا عزم رخس قصاب اثر از دل نشد
میتوان دانست در قید فرنگ افتاده است

برده دل از من پرروئی نمیگویم که کیست
شوخ چشمی طفل بدخوئی نمیگویم که کیست
داده ز زهر آب، بیرحمی، فرنگی زاده،
بهر قتل تیغ ابروئی نمیگویم که کیست
همچو خال گوشه چشمش دلم افتاده است
در قفای طرفه آهوئی نمیگویم که کیست
تا بصبح امشب دماغم را پریشان کرده بود
عطر زلف عنبرین بوئی نمیگویم که کیست
دارد آنسبز ملیح کافر بیسدادگر
کنج لعلش خاک هندوئی نمیگویم که کیست
عاقبت قصاب قربان خواهدت کردن کسی
عید قربان در سر کوئی نمیگویم که کیست

دیده خونبار ما چون گشت گریان مفت ماست
دانه افشاند در خاکیم باران مفت ماست
نشکفت تا غنچه در گلزار نتوان برد فیض
هر که چون گل پاره میسازد گریبان مفت ماست
نست نفعی جز ضرر در آشنائیهای خلق
رو، ز ما هر چند گردانند یاران مفت ماست
ما که تن دادیم در صحرا دگر هموره چیست
گر شود آفاق سرتاسر بیابان مفت ماست
تیغ برکش تا گلو از آب گوهر تر کنیم
چون صدف لب تشنه در بحریم تاجان مفت ماست
میشود روشن قفس را خانه از روزن مدام
زخم دل چون بیشتر باشد نمایان مفت ماست

میتوان قصاب کردن خویشرا قربان دوست
در تمام سال روز عید قربان مفت ماست

عالمی را سوخته از جلوه‌ی رعنایس است
پردی از حد نازای بهرحم استغنا پس است
زانتظار ضربت تیغ تو مردن تابکسی
چندای قاتل کنی امروز را فردا بهیاست
دیگریا در میان زنارای بد خو میند
چون مرا کردی درین بتخانه پاهرجایاست
دیگری را در گرفتاری شریک ما مکن
مدعا گر شهرت حسن است یک رسوا پس است
خنجر دیگر برای قتل من در کار نیست
تیغ ابروی تو بر جان من شیدا پس است
چشم بر خمخانه گردون ندارم در خممار
بهر درد سرما درد ته مینا پس است
بهر بی پایان ما را نیست امید کنار
دست و پا تا چندای قصاب در دریا پس است

از لبش گفتار و گفتار از دهن نازکتر است
گرچه لعلش نازک است اما سخن نازکتر است
مشود مدهوش عطرش هر نفس دل، چو نکسم
وصف خالشرا، که از مشک گشتن نازکتر است
گر شود از شیشه شبنم جراحت، دور نیست
پشت پای او که از برگ سمن نازکتر است
از نگاه من غبار آلود میگردد دلش
خاطرش در زیر چندین پیرهن نازکتر است
مستمع را در نظر الفاظ نازک خوش نماست
پیش ما قصاب معنی از سخن نازکتر است

نخلی است روزگار و مرا تیشه شیشه است
 خارا است دهر و در دلم اندیشه شیشه است
 ناخن بدل شکستم و غم ره بدر نیافت
 سنگ است بیستون و مرا تیشه شیشه است
 دارد خطر ز جنبش مژگان دودیده ام
 آبی که مانده است در این بیشه شیشه است
 کو دلگرفته که بگیریم ساعتی
 خالی دلی که میکند اندیشه شیشه است
 غیر از شکست دل شمری دسترس نشد
 گوئی نهال عمر مرا ریشه شیشه است
 مستی تمام درنگه ساقی است و بس
 گریبی شراب نشئه دهد شیشه شیشه است
 قصاب سنگدل مشو از جور روزگار
 ظلم است سنگ و این دل غم پیشه شیشه است

خال رخسارش که دل در پیچ و تاب انداختست
 صد چومن شوریده را در اضطراب انداختست
 هندوی آتش پرستی کافر عاشق کشتی
 کرده عریان خویش را بر آفتاب انداختست
 عارضش آورده از خط گرده بر روی کار
 از نو آشوبی بدلهای خراب انداختست
 خال لب را کاتب تقدیر در تحریر صنع
 نقطه بر روی خط انتخاب انداختست
 از لب و دندان او کردم سؤال آهسته گفت
 عقد مروارید ساقی در شراب انداختست
 نیست اصلا رحم در دل گلرخان دهر را
 بی سبب قصاب خود را در عذاب انداختست

چرخ از آنروزیکه سرگردانی خود دیده است
 راستی با دشمن و با دوست کین ورزیده است
 پیش چشم اهل استغنا دو روزی بیش نیست
 دستگاهی را که نه افلاک بر خود چیده است
 سر بلندیها در آواز سبکباری بسود
 نیست بیجا سرو اگر برخویشتن بالیده است
 تا بروز حشر در زندان اسیر بند باد
 گردنی کز طوق فرمان تو سر پیچیده است
 گرچکد از پنجه مژگان زحسرت، دور نیست
 پیش رخسار تو دل چون موم آتش دیده است
 خوار چون مینای خالی در نظرها میشود
 هر که در بزم محبت یکنفس خندیده است
 در رهش قصاب بر هر جانبی کردم نگاه
 بسملی دیدم که پاتاسر بخون غلطیده است

آخر آن وحشی نگه بردل ره تدبیر بست
 ای شوم قربان این آهو که ره بر شیر بست
 زد بجانم ناوکی یعنی که مطلب حاصل است
 نامه مارا جواب آن جنگجو برتیر بست
 حلقه هر تار مویش مطلبی سازد روا
 زلف او در عدل چون نوشیروان زنجیر بست
 میشود از بس پشیمان زود آن بدخو، دلم
 شد پراز خون، تا بقتلسم در میان شمشیر بست
 تیغ ابرویش ندانستم که زهر آلود بسود
 یافتم آن دم که خونم بر زمین چون شیر بست
 خواستم قصاب بر زلفش شبیخونی زنم
 خواب غفلت برد و چشم را بت شبگیر بست

چرخ مینارنگ هرزه‌ری که در پیمانه ریخت
 عشق او آورد درکام من دیوانه ریخت
 ریخت مرغ روح بی اندازه بر بالای هم
 خط و خال او بهر جایی که دام و دانه ریخت
 بس خرابی کرد چشمش با دل ما میتوان
 از غبار خاطر مار نگ صدویرانه ریخت
 میتواند کرد باز از یک نگاهم جان بتن
 چشم جادویی که خونم را به دافسانه ریخت
 فکر عاشق کن که بعد از سوختن سودی نداد
 اینقدر اشکی که شمع از ماتم پروانه ریخت
 خال کنج لب بقصد مرغ دل گیراتر است
 دانه را صیاد ما بر دام استادانه ریخت
 غمزه بد مست او زخم نمایان زد بدل
 خون ما قصاب آخر برد در میخانه ریخت

کوکبم شد تا رسالم خشک و ماهم پاک سوخت
 آنچه بامن بود از بخت سیاهم پاک سوخت
 دامن افلاک را یکباره کرد آهم خراب
 منزل آرامم از اشک نگاهم پاک سوخت
 در گلستان محبت خورد با پا تا سرم
 برق رخساری که این مشت گیاهم پاک سوخت
 خواستم قصاب شرح دوری روز فراق
 پیش او گویم زبان غدر خواهم پاک سوخت

از قدت امروز گلشن را اصفای دیگر است
 سرو موزون ترا نشو و نمای دیگر است
 گرچه می بخشد حیات جاودانی آب خضر
 لیک آب تبخیر نازت را بقای دیگر است

نه به کنعان می‌کنم او را برابر نه بمصر
 یوسف پر قیمت ما را بهای دیگر است
 زود برگل می‌نشیند لنگر از امداد خلق
 کشتی امید ما را ناخدا ی دیگر است
 نه بروز وصل می‌سازم نه با شام فراق
 می‌توان دانست دل را مدعای دیگر است
 در دیار غم نصیبان نوشدار و باب نیست
 زخم مژگان خورده دلها را دوا ی دیگر است
 کشته تیغ دگر قصاب گشتن شرط نیست
 مسلخ او بهر قربانگاه جای دیگر است

مهر تو بهر سینه عیانست و عیان نیست
 چون عکس در آئینه نهانست و نهان نیست
 با خلق جهان چشم سیه هست تو گویاست
 اینطرفه که با جمله زبانست و زبان نیست
 فریاد که سر رشته آشوب دو عالم
 پیوسته در آن موی میانست و میان نیست
 درد غم عشق تو رسیده است به صد جان
 این جنس بدین نرخ گرانست و گران نیست
 چون روی تو خورشید مرا در نظر آید
 حیرت زده‌ام ز آنکه نه آنست و نه آن نیست
 ابروش کمان است و کمانش نتوان گفت
 قربان شوم آنرا که کمانست و کمان نیست
 تادیده، زدل خون رود و باز پس آید
 آب سر این چشمه روانست و روان نیست
 بر هر که زند تیر جفائی بتو بندند
 قصاب ترا سینه نشانست و نشان نیست

رفته رفته رفتم از یادت بهین احوال چیست
 دور گشتم تا کنم شادت بهین احوال چیست
 داده ام تا بیدادت بهین احوال چیست
 هیچکس نگذشتم از یادت بهین احوال چیست
 شرط دلداری و رسم مهر و حق دوستی
 حب دنیا برد از یادت بهین احوال چیست
 من گرفتم صیدگاه تست عالم عاقبت
 می کشد در دام صیادت بهین احوال چیست
 هر چه هست از صنع نقاش است چشمی باز کن
 تا بدانی چیست ایجادت بهین احوال چیست
 تیغ کین بگذار از کف کاین دل بی کینه ام
 زخم ها دارد ز بیدارت بهین احوال چیست
 عاقبت قصاب ظلم خصم و جور روزگار
 از وطن برگردد بنیادت بهین احوال چیست



شبه به محنت و روزم بهجربار گذشت	تمام مدت عمرم بر این قرار گذشت
مگر ندارد ای ساقی انتظار آخر	بیار باده که کام ز انتظار گذشت
هزار حیف که تا فکر خویش می کردم	کلی نهیدم ازین گلشن و بهار گذشت
نهال من همه لخت جگر بهار آورد	مگر ز خون دل آیم ز جوی بهار گذشت
زد آتش بدرون چون چنار در گلزار	نسیم زلف تو هرگاهم از کنار گذشت
کمان ناز بمن چپ نشسته بود هنوز	که تیر فمزه اش از سینه فکار گذشت
بسوخت شعله آهم سپهر را دامن	خیال او چو مرا در دل نزار گذشت
پیاله گبر و کلی برفشان و عشرت کن	چه فکر میکنی؟ ایام نو بهار گذشت

گذشت یار بعد فتنه از بورت قصاب

خموش باش کما شوب روزگار گذشت



آنشوخ دل آرا رخ زیباش لطیف است	بر روی چو گل زلف چلیپاش لطیف است
چشم سپیش نام خدا معدن ناز است	طرز نکه تر کس شهلاش لطیف است

هر لحظه کند جلوه چو طاووس برنگی ایدل نگران شوکه تماشااش لطیف است
 رخسار گل و لب گل و بالا گل و تن گل چون دسته گل جمله اعضااش لطیف است
 در وصف رخ و لعل و خطا وقامت رعناش
 قصاب چگویم که سراپااش لطیف است

تغزل

بر هر که نیک دیده گشادم فنای تست بر هر دری که روی نهادم سرای تست
 خفاکه حلقه در گنج سعادت است گویی که متصل شنوای صدای تست
 جبریل از شرف پر خود سایبان کند بر آن سری که افسرش از خاکپای تست
 چون صبح یک نفس کند اکسیر دهر را آنرا که دست در عمل کیمیای تست
 سرمایه دو کون بیک بینوا دهد هر پاهای برهنه که بگیتی گدای تست
 از غیر خویش ز کجی عیب پوش باش آن جامه راست چون بقدر کبرای تست
 با رنج شمار سپهر گوشه صد مسیح نالان فتاده چشم بر راه دوی تست
 بست آنچه نقش بردل ما، ز آب مغفرت ز ایل نماهر آنچه که دیدی سواي تست
 ای خاک کوی دوست رسی چون بدیده ام بنشین ز روی لطف که این خانه جای تست

از دست چرخ با دل گرم آه سرد را

قصاب آنچه میکشی اینک سزای تست

تغزل

روزی که کرد گردون غم های یار قسمت ما را رساند بر دل زان غم هزار قسمت
 دادند جا غمت را پنهان درون دلها داغ تو را نمودند در لاله زار قسمت
 از عارض و خط تو گلزار رنگ و سورا بگرفت تا نماید در هر بهار قسمت
 روزیکه حسنت از رنج برقع گشود دلرا کردند نوری از آن آئینه زار قسمت
 تازلف سرکش او آشفته بود کردند تازی از آن میان بر شبهای تار قسمت
 تا کشتگان نازش ساکت شوند کردند گردی ز کوه او را بر هر مزار قسمت
 از هر کجا گذشتی خاک از دودیده مردم چون تو تپا نمودند زان رهگذار قسمت
 تا هر دلی که باشد بی بهره زان نماند در دتران نمودند چندین هزار قسمت
 تقصیر گلستان چیست کردند روز اول افغان به عند لیپان گل را بخار قسمت
 در دام چین زلف از بس نمانده جایی یک لحظه مینمایند چندین شکار قسمت

از خون دهر قصاب جز خون دل نخوردیم

تقصیر ما چه باشد این کرده یار قسمت

هر داغ دل ز پرتو حسنت ستاره ایست هر ذره ز مهر رخت ماهواره ایست
تا آب داده تیغ تو گلزار دهر را هر گل درین چمن جگر پاره پاره ایست
روشن جواز تو نیست چراغ دلم چرا هر قطره که میچکد از وی شراره ایست
آگاه از گذشتن این بحر نیستی هر چین موج برتوز رفتن اشاره ایست
باد مخالفش ز هواهای نفس تست این بحر را و گرنه زهر سو کناره ایست
بسیار شوخ چشمی و غافل که چون حباب ویران بنای هستی ما از نظاره ایست
این هم غنیمت است که از نقد داغ دوست در دست مفلسان محبت شماره ایست
پیدا است ز آتش حجرانیک که نور تو پنهان ز غیر درد دل هر سنگاره ایست

قصاب دور دیده ز مژگان شوخ او
از هر طرف ز بهر دل ما قناره ایست

ای خوش آن عالم که دوری راه پای غم نداشت نقش ها برداشت اما صورت خاتم نداشت
حسن را چندین هزار آئینه پیش رخ نبود عکس جان گرد رتن نامحرم و محرم نداشت
بود کوتاه از گریبان روان دست اجل چشم احیا هیچکس از عیسی مریم نداشت
دست و تیغ غمزه بر قتل کسی بالا نرفت ریخت بر خاک وجود آبی که جام جم نداشت
هر دلی را شد بقصد دوستی وصل نصیب این ترازو ذره در وزن بیشو کم نداشت
تا توانی بی معنی برد ظاهر بین مباش گانچه در خاطر سلیمان داشت در خاتم نداشت

جامه احرام را قصاب تر کردم اشک

داشت آن آبی که چشم چشمه زمزم نداشت

میکنم طوفی نمیدانم که طوف کوی کیست

هست محرایی نمیدانم خم این روی کیست

شهسواری گردنم را در کمند آورده است

میکشد هر سو نمی دانم سر گیسوی کیست

شعله در جان نهان دارم ز حسن سرکشی

حیرتی دارم که این آتش ز عکس روی کیست

نیست یکدل کز خدنگ غمزه خون آلود نیست
 این کمان ناز حیرانم که در بازوی کیست
 بوی مشکبوی گلستان بر مشامم میرسد
 باز باد آشفته ساز زلف منبر بوی کیست
 هم ز مجنون میگریزد هم ز لیلی میزند
 من نمی دانم که آنوحشی نگه آهوی کیست
 سوختی قصاب عمری شد، ندانستی چه سود
 کاین همه گرمی ز تاب قهر آنشخوی کیست



پیش شمشیر تو تسلیم شدن دین منست
 در سر کوی تو قربان شدن آئین منست
 بفلاطون بی تعظیم فرو نازم سر
 خشت بالای خم میکده بالین منست
 بهیستین را بفلاخن نهم از قدرت عشق
 کار فرما اگر اندیشه شیرین منست
 عشق را با فلک و ثابت و سیاره چکار
 سینه افلاک من و داغ تو پروین منست
 چشم و حشی نگهی بود دل ما قصاب
 این غزالبت که گیرنده شاهین منست



یگنفس بی باد جانان زندگانی مشکل است
 بی غمش در هر دو عالم زندگانی مشکل است
 اهل دلب بی شورش مطرب نباید در سماع
 بی تلاطم بحر راقص روانی مشکل است
 گفتمش ای دیده سودائی چنین کار تو نیست
 بر فراز قلعه دل دیده بانی مشکل است
 وصل ممکن نیست ایغافل چه میخواهی ز دهر
 گشتن آگه از نشان بی نشانی مشکل است
 تا تو از سر نگذری نتوان ترا سر دار کرد
 تا نبازی دل در برین ره دلستانی مشکل است
 رد مکن از گله قربانیان قصاب را
 جان من بی سگدین صحرای بانی مشکل است

در کف عاشق بغیر برگ کاهی بیش نیست
 نه فلک پیشش نشان تیر آهسی بیش نیست
 چیست این طول امل فکری کن ای سست اعتقاد
 بر سر آمده وعده آخر سال و ماهی بیش نیست
 می رود از باد خوشتر ابلق لیل و نههار
 روز و شب یک گردش چشم سیاهی بیش نیست
 چند درها مون توان گردید ای حق ناشناس
 تا بمنزلگاه جانان مد آهی بیش نیست
 آتش کین چند افروزی و خواهی سوختن
 استخوان من که یک مشت گیاهی بیش نیست
 در رهش قصاب چون بسمل شدی تسلیم باش
 دست و پا تا چند آخر قتلگاهی بیش نیست

اگر داغ جنون خون بر دل ما میکند مرد است
 اگر این باده را ساقی بمینا می کند مرد است
 بزلفش نقد دل را وام کردم از ره همت
 باین جمع پیریشان هر که سودا میکند مرد است
 مشو چون غنچه همچو گل بروی خلق خدان شو
 گره هر کس که از کار کسی وامیکند مرد است
 ندانم هر که زر دارد چرا گم میکند خود را
 کسی که امروز یک دینار پیددا میکند مرد است
 چرا قصاب میگیرد سر دست رقیبان را
 اگر داغش دل ما را تسلی میکند مرد است

برخ شکستن طرف کلاه بایست کیست
 نموده ماه در ابر سیاه بایست کیست
 تفرج تو ز نزدیک صد خاطر دارد
 ز دور سوی تو کردن نگاه بایست کیست

چونست رخصت اظهار داستان فراق
 کشیدن از دل بر درد آه بابت کیست
 ز لطف اگر بنمائی ترحمی بر ما
 نگاه کی کنی ارگاه گاه بابت کیست
 اهاز بردن دل می کنی درین نوبت
 ز غمزه تو گرفتن گواه بابت کیست
 بروز خویش چو خط سرزد از رخس قصاب
 سفر نمودن شب های تار بابت کیست



با د تو منس شب تار دل منست	داغت گل همیشه بهار دل منست
چرخ که نه رواق فلک زیو بال اوست	در صیدگاه عشق شکار دل منست
گشتن شهید تیغ تو نقشی است بر مراد	جان باختن بخصم قمار دل منست
هر تار زلف مرغ دلم را شد آشیان	هر حلقه ز دام حصار دل منست
پیدا است از صفای رخس عکس راز من	رخسار یار آینه دار دل منست
چندین هزار آرزو این جاست در شنا	گوئی میان بحر کنار دل منست
چون قد کشید آه مرا خرم است باغ	چون چشمه کرد داغ بهار دل منست

قصاب طی مرحلہ نام تا طہیدنست

خون خوردن مدام مدار دل منست



بر سرترا چو طره کاگل شکسته است
 گوئی که سنبل بر گل شکسته است
 بنشسته است ز آب عرق بر رخ گل آب
 با آنکه شیشه دل بلبل شکسته است
 زلف است سرنگون ز رخت با ز نازکی
 بر روی لاله ساقه سنبل شکسته است
 این قطره ها که میچکد از برگ شبنم است
 با گل پیاله بر سر بلبل شکسته است
 افتاده راه، قافله اشکم از نظیر

از جوش آب چشمه این پل شکسته است
 محتاج دیگری نبود. یک کناره نان
 هر کس ز خوان صاحب دلدل شکسته است
 قصاب آمده است ز کاشان برون ز خاک
 سنگی که نرخ گوهر آمل شکسته است

آتشین خودلبری دارم که عالم زار اوست
 سرو خاکستر نشین با جلوه رفتار اوست
 شام عاشق مجمر گیسوی عنبر بار اوست
 صبح صادق غنچه نشکفته گلزار اوست
 نیستم آگه ز سوز لاله د این گلستان
 اینقدر دانم که داغ از شعله دیدار اوست
 یک عزیز است آنکه بهر بیع نقد جان بکف
 هر کجا یوسف نژادی هست در بازار اوست
 تر نمی سازد ز بحر زندگانی کس را
 هر که در این بر چو مجنون تشنه دیدار اوست
 نسخه حاجت، بکف، نالان درین دارالشفاء
 صد فلاطون خفته در هر گوشه بیمار اوست
 وصل او بشاد حیات و هجر او باشد ممات
 گاه جان دادن، زمانی جان گرفتن کار اوست
 ز آفتاب گرم فردای قیامت فارغ است
 هر که چون قصاب زیر سایه دیوار اوست

سرز مندل و دوشم گر از عبا خالیست
 هزار شکر که دکانم از ریا خالیست
 میان عینک و چشم امتیاز آرم است
 ز شیشه کم بود آن دیده کز حیا خالیست
 حریص ران شود دیده پرز خاک دو کون

بهر دری که رود کاسه گدا خالیست
 ز خاک کم بود آن تن که پایمال نشد
 سفال بهتر از آندل که از وفا خالیست
 هزار داغ توام بر دل است و کج بینان
 گمان برند که اینخانه ز آشنا خالیست
 بدانه‌های سرشک است چشم من روشن
 ز گردش او فتد آنکه که آسیا خالیست
 جرس زناله شود رهنمای کم شدگان
 دلیل کی شود آندل که از صدا خالیست
 فریب مجلس روحانیان مخور قصاب
 بیا که جای تو امروز پیش ما خالیست

با توهمین یک سخنم آرزوست	گفتن و قربان شدنم آرزوست
پیش قد شمع تو پروانه وار	پر زدن و سوختنم آرزوست
پیش قد شمع تو پروانه وار	پر زدن و سوختنم آرزوست
وقت شد از دیده ببارم سرشک	غوطه بدریا زدنم آرزوست
لاله صفت پنجه خونین ز غم	پیش تو بر سر زدنم آرزوست
قد و رخ و تن بنما در چمن	سرو و گل و یا سمنم آرزوست
کرد دلم عزم ز خود رفتنی	دور شدن زین وطنم آرزوست
نشئه دیگر می توحید راست	جرعه بدین می زدنم آرزوست

باش تو قصاب که گفته است فیض

حلقه آن در زدنم آرزوست

در شهر بند عمر که کس را دلیل نیست
 چیزی بغیر درد سر و قال و قیل نیست
 بسیار در قلمرو صورت جمیل هست
 اما یکی بخوبی صبر جمیل نیست
 وامانده که تشنه لب آب رحمت است

هیچ احتیاج او بلب سلسبیل نیست
 پوشیده دیده بگذر از این دشت هولناک
 در راه عشق به ز توکل دلیل نیست
 مالک ز محکیش زند بر در جحیم
 قفلی به تنگ درزی مشیت بخیل نیست
 بستیم راه سیل بفرعون با نگاه
 ما را شکافیده کم از رود نیل نیست
 بخت سیاهم از کجک حرص میبرد
 جایی که زور پشه کم از زود فیل نیست
 قصاب قول صائب دانا بگو که گفت
 اینجا مقام پر زدن جبرئیل نیست

آنکس که بار عشق آهی کشیده است
 باشد چنانچه کوه بگاهی کشیده است
 چون صید زخم خورده من دلشکسته را
 چشم تو بر زمین بنگاهی کشیده است
 بهر شکست دل مزه ها بسته اند صف
 یا پادشاه غمزه سپاهی کشیده است
 از آفتاب عارضت آمد بر زیر زلف
 دل خویش را بطرفه پناهی کشیده است
 روی ترا گرفته خط سبز در میان
 یا هاله گرد عارض ماهی کشیده است
 قصاب دهر سفله ترا بهر پایمال
 چون خار جاده بر سر راهی کشیده است

منم که وصف تو آرایش بیان منست
 سراغ منزل از گلستان چه میپرسی
 حلاوت سخت قوت زبان منست
 بلند شعله ز هر جا شد آشیان منست
 نسازم از بقدای توجان زیان منست
 شهید عشق تو جاوید زنده می ماند

ز آتشی که مرا در دل است بعدوفات چراغ روی مزار من استخوان منست
 کدگل آب مثال من آب آینه را غبار خاطر من جسم ناتوان منست
 بدر که تو برآورده ام کف حاجات که آستان عزیز تو آسمان منست
 یکی است نور درون و برون من قصاب
 چو شمع آنچه بدل هست در زبان منست

مائیم که جز اشک ندامت بر مانیست کوثر بگوارائی چشم ترمانیست
 محویم بگلزار تو چون بلبل تصویر شادیم که پرواز نصیب پر مانیست
 مابهره نداریم ز آرام چو سیماب این جنس متاعیست که در کشور مانیست
 هر جامه که بر قامت ما دوخته ایام تاچان گردیده چو گل، در بر مانیست
 فتح صف عشاق بود وقت شهادت هر کس که ز جان نگذرد از لشکر مانیست
 در سوختن ارشاد ز پروانه گرفتیم هرگز اثری ز آتش و خاکستر ما نیست
 زین مرتبه بهتر چه که در گلشن ایام جز لاله داغ تو گلی بر سر مانیست
 هرگز برخ دل در عیشی نگشادیم این باب حسابی است که در دفتر مانیست
 که بیخود گفتار و گهی مست نگاهیم کی، باده شوقیست که در ساغر مانیست

قصاب چو چین جمله اسیریم بر آنزلف

بیرون شو ازین سلسله در خاطر مانیست

آنکه همچون جان تنگ دست در آغوش داشت
 چون صدف در بحر عشق آن تشنه لب خاموش داشت
 در جهان بسیار گردیدیم و در هر گوشه
 هر کرا دیدیم از آن مه حلقه در گوش داشت
 با خیالش آنچه می گفتیم ما بودیم و دل
 بر ملا شد عاقبت دیوار گویا گوش داشت
 در درون سینه گم کردیم دلرا، عاقبت
 نیک چون دیدیم آنرا شوخ گلگون پوش داشت
 از خمار جر او مردیم ای یاران کجاست
 گردش چشمی که مارا متصل مدهوش داشت

روبهر جانب که تیرش رفت بیرون از کمان
چون نگه کردیم ما، قصاب در آغوش داشت

کوی اراست و بهر گوشه بلا ریخته است	پا بهر جا که نهی خار جفا ریخته است
دردم از سستی اقبال بدرمان نرسد	که نه بهر دل هر خسته دوار ریخته است
تاقیامت دمد از تربت او مهر گیاه	بر دل هر که غمت تخم وفا ریخته است
زنگ از دل کشش مهر تو برداشته است	عارضت بر رخ آئینه صفا ریخته است
ظاهرا "آنکه بدینگونه بیار است ترا	جای نظاره بچشم توحیا ریخته است
نشکند گر قدح باده سبو می شکند	بشکست دل ما سنگ جفا ریخته است
نکی را که فلک ناپیدش از عهده برون	لبت آورده و بر دیده ما ریخته است

این نگاری است که در هر سر راهی قصاب
خون صد همچو توئی بیسر و پا ریخته است

+***

باد رنجور آن تنی کز درد او بیمار نیست
خاک بر چشمی که با یاد رخس بیدار نیست
هی نصیب آن دل که زخم از تیرمژگانی نخورد
وای بر مرگی که خود از حسرت دیدار نیست
تا نگردم کشته در کوی تو با چند آرزو
بر نمیگردم دگر این بار چون هر بار نیست
پاز فرمان قضا بیرون نهادن مشکل است
هیچکس راره برون زین حلقه پرگار نیست
نغمه سنجان حقیقت مست حیرت خفته اند
در بساط عشق گویا هیچکس هشیار نیست
گر گریزان نیستیم از سنگ طبع ناکسان
در جهان قصاب ما را شیشهء دربار نیست

آرام نگاهت ز دل سنگ گرفتست	لعل تو خراج از می گلرنگ گرفتست
خون بسکه بیاد رخس از دیده فشانديم	از گریه ما لاله بخون رنگ گرفتست

در سینه ام ای گل ننماید بجز از داغ نقشی است که در کوی توا سنگ گرفتست
 از رشک هلاکم که چرا از ره شوخی آئینه ببر عکس ترا تنگ گرفتست
 ننمود بدل عکس تو چونانکه توهسی پیداست که آئینه ما زنگ گرفتست
 قانون دلم خوی ز بس کرده بافغان تا چنک زنی بر دلم آهنگ گرفتست
 قصاب شد آنوقت که بر سینه زخم چاک
 بسیار دلم زین قفس تنگ گرفتست

سیر دنیا یکقدم نشو و نمائی بیش نیست
 همچو گل در صحبت باد صبائی بیش نیست
 نقد حسن اوبدست ما چو آید میسرود
 وصل عاشق را بکف رنگ حنائی بیش نیست
 دیده باطن دو عالم را تماشا می کند
 چشم ظاهر بین چراغ پیش پائی بیش نیست
 عاشق از یک دیدن قاتل تسلی میشود
 کشته اورانگاهش خونبھائی بیش نیست
 مقصد رندان ز عالم والہ هم گشتن است
 ورنه این آئینه گیتی نمائی بیش نیست
 زاد راهی گیرای قصاب آمد وقت کوچ
 کاین همه معموره یک مهمانسرائی بیش نیست

خال عنبر بوجدا و خط مشکین موجد است
 آنچه خوبان را بود در کار با آن دلرباست
 نرگس شہلاست یا چشم است یا آہوی چین
 زینت حسن است یا خال است یا مشک ختاست
 لاله سیراب یا ابر است یا قرص قمر
 ہالہ ماہ است یا خط است یا دام بلاست
 درج مروارید یا لعل است یا عناب لب
 شربت قند است یا شہد است یا آب ہقاست

این قد و بالاست یا سرو است یا آشوب دهر
 جلوه قد است یا شمشاد یا صنع خداست
 خنجر فولاد یا الماس یا نظاره است
 این بدل جا کرده مژگانست یا تیر قضاست
 میرسد با تیغ خون آلود آنشوخ از غضب
 عید قربانست ای قصاب یا روز جزاست

تن چه باشد چار دیوار بنای عاریت
 پیرمکن قصداقامت در سرای عاریت
 بگذر از این باغ بیرنگ تعلق چون نسیم
 دست و پا مگذار چونگل درحنای عاریت
 یکقدم منصور بالاتر نرفت از پایدار
 بیش از این کی میتوان رفتن بپای عاریت
 در قفا دارد کدورت آشنائیهای خلق
 پیر مشو حیران درین آئینه‌های عاریت
 چون زبان جاده خاموشی گزین از هر سؤال
 در مرواز جای چون کوه از صدای عاریت
 با دل صد چاک از دنبال محمل چون جرس
 میکنم افغان و می‌آیم بپای عاریت
 در جهان یکدم نمیگیرند از وحشت قرار
 دلنشین اهل همت نیست جای عاریت
 خوب گفت اهل دل قصاب این درگشته را
 یک ده ویران و چندین کدخدای عاریت

خوشه خرمن ما را دل صد چاک بس است
 آب این مزرعه را دیده نمناک بس است
 آسیائی نبود دیده ما را در کار
 بشکست دل ما گردش افلاک بس است

فارغ از گرمی بیصرفه این بزم گهی هم
 بهر دلسوزی ما شعله ادراک بس است
 بی ثباتست، ز اسباب جهان دل برگزیر
 شد چون این آینه از زنگ هوسی پاک بس است
 چوبوصلش رسی ایدل طمع خام مکن
 شدی ایصید توتا بسته فتراک بس است
 بیست قصاب بی قتل تو تیغی لازم
 غمزه یار چو گردید غضبناک بس است

ث

روی بر آئینه ز آن رخسار میگویم حدیث
 همچو طوطی از زبان یار میگویم حدیث
 من سواد دیده از خط تو روشن کرده‌ام
 نیست از من دور اگر بسیار میگویم حدیث
 چشم جادو، غمزه ترسا، خال هندو، رخ فرنگ
 در میان خطه کفار میگویم حدیث
 نیستم بلبل که گوید در شکفتن وصف گل
 چون عقاب از خنده سوار میگویم حدیث
 شرح زلفش را کسی دیگر نمیداند چو من
 مو بمو زین رشته زنار میگویم حدیث
 نیستم زاهد که در مسجد زخم خرف رها
 مستم و در خانه خمار میگویم حدیث
 عاشق دیوانه را با مسجد و منبر چکار
 در میان کوچه و بازار میگویم حدیث
 بر محبان علی قصاب آتش شد حرام
 از زبان احمد مختار میگویم حدیث

همرسان بر سینه بی دلدار سنگ ماعبث	میکند آه و فغان بسیار زنگ ماعبث
ما حریف حیلله بازیهای گردون نیستیم	هست با این خصم بی زنهار جنگ ماعبث
دهر دارد در بن هر سنگ دزدی در کمین	شد درین منزل که خونخوار لنگ ماعبث
چون گلم بار تعلق برقفا افکنده است	مانده بی روی تو بر رخسار رنگ ماعبث
نیست یک کف از زمین دهر بی پست و بلند	میدود زین راه ناهموار خنگ ماعبث

ما با بروی بتی قصاب دلرا داده‌ایم
 بسته بر این تیغ جوهر دار زنگ ماعبث

ای وصل ترا آرزوی دل شده باعث	برراه تو ام دوری منزل شده باعث
در گوشه ابروی تو آن خال مرا کشت	بر قتل من این زهر هلاهل شده باعث
گردیدم جان ز غمش نیست ز سخنی	شوق رخ آن شوخ شمایل شده باعث
دانی ز چه روگل نتوان چید ز رویش	بر عارضش آرم چو حائل شده باعث
بر قتل من غم زده بیسرو سامان	تیغ دودم اسروی قاتل شده باعث

قصاب تراکی بود از بند خلاصی

در گردنت آن زلف سلاسل شده باعث

ج

از کج نهاد سر نزنند جز بیان کج
 نتوان خموش ساخت زبان اهل کذب را
 کج می رود خدنگ برون از کمان کج
 دشوار بسته در شود از آستان کج
 رهرو بمنزلی نرسد از نشان کج
 بیرون ز راه رفتی ازین هم رهان کج
 از زیر آسمان بروایدل که بیش ازین
 نتوان نشست در پس این سایبان کج

شد سرنگون ز سنگ حوادث چو شهپرم

قصاب او فتادم ازین آشیان کج

ای خطت از قلمرو خوبی ستانده با ج
 چون نقره که سکه کند رایجش بدهر
 بگرفته نرگست ز غزال ختن خراج
 خط داده تازه حسن جمال ترا رواج
 زخمی که از نگاه تو آید بجان همان
 مژگانست از خدنگ دگر میکند علاج
 خال است کرده جای در اطراف عارضت
 یا شاه زنگ تکیه زده بر سریر عاج
 پاراشمرده نه چو شکستی دل مرا
 بگذر با حیتا طازین ریزه ز جاج
 ز آب و هوای باغ گل و شمع را چه سود
 دل را باشک و آه مگر بشکند مزاج

از گفتگو ببند زبان در جهان که نیست

قصاب سنگ تفرقه بدت ز از لجاج

خون میخورم ز عشق و مدارم گرفته اوج
 یکنیزه آب گریه ام از سر گذشته است
 شکر خدا که رونق کارم گرفته اوج
 باران بی حساب بهارم گرفته اوج
 از دل برون نرفت دمی ییاد زلف او
 دیگر درازی شب تارم گرفته اوج
 قد آنچنان کشید که سد نگاه شد
 بر پای دل خلیده چو خارم گرفته اوج
 امشب فلک بحال دلم گریه میکند
 شادم که آه و ناله زارم گرفته اوج

قصاب با ختم دو جهان را بیک نگاه

پیش دو چشم یار قمارم گرفته اوج

روزاول چون حباب از هم نشینی های موج
خانه ما را بنا کردند در بالای موج
سربلندی چیست راضی شو به پستی چون خزف
تانیفتی همچو خس دایم بدست و پای موج
قلزم عشق است و دریابان باندک سرکشی
جامه از زنجیر می برند بر پهنای موج
تا بود جان در تلاطم دل خطر دارد ز خویش
در محیط عشق جای من بود یا جای موج
هر چه با دل کرد چین ابروی دلدار کرد
کشتی ام قصاب طوفانی شد از دریای موج



ح

خط چو سر زد عارض دلدار می یابد فرح
 سبزه چون پیدا شود گلزار می یابد فرح
 بی کدورت نیست با اغیار دیدن یار را
 بیشتر دل از گل بیخار می یابد فرح
 رود هد چون اختلاطی اهل را بی فیض نیست
 خال چون موزون فتد رخسار می یابد فرح
 هست پنهان پرتو انوار در دل‌های شب
 زان تجلی دیده بیدار می یابد فرح
 دیده‌ام قصاب کی ببندد ز گرد تو تیا
 آنقدر که خاک پای یار می یابد فرح



رفت شب تا پرده از رخسار بگشاید صبح	بر رخ بلبل در گلزار بگشاید صبح
سردهد تا پرده شب حق و باطل را بهم	عقد را از سبزه و زنار بگشاید صبح
زنک شب را مهر بردارد ز مرآت سپهر	پرده شوم از رخ اسرار بگشاید صبح
در مکافاتش دود بر روی می بندد فلک	بر رخ هر کس دری یکبار بگشاید صبح
میده در یک نفس ایام بر باد فنا	غنچه را چون بصد آزار بگشاید صبح
غنچه از خجلت نیاز داز گریبان سر برون	در چمن بند قبا چون یار بگشاید صبح

می نشیند تا شب قصاب در خون جگر
 چون نظر بر تارک دلدار بگشاید صبح



دمید خط ز لب یار و شد بهار قدح	خون آن زمان که زخم بوسه بر کنار قدح
شراب شوق دوبالا رسیده نشئه او	مگر فتاده نگاه تو بر عذارا قدح
نشد زباده نگور کس خراب آسان	مگر تو گوشه چشمی کنی بکار قدح
هجوم لشکر غم چون شود چه زین بهتر	که همچو بادیه گریزیم در حصار قدح
هوای دوست مبادم تهی ز کاسه سر	بجز شراب نیاید کسی بکار قدح
گاهی است در کف ساقی دمی است بر لب یار	بعیش میگذرد در روز و شب مدار قدح

مصاحبی که توان کرد دل از آن خالی
در این بساط چو قصاب نیست یار قبح

خ

مبین بعارض آن سبز گندمین گستاخ مشو بخرمن فردوس خوشه چین گستاخ
 غبار هستی افتاده عزیزانست ز روی کبرمنه پای بر زمین گستاخ
 تلاش وصل نمودن کمال بی ادبیست مباح ایدل بیتاب اینچنین گستاخ
 برابراست بکی خسروی روی زمین باستانه این در منه جبین گستاخ

غلامیش نبود کار هر کسی قصاب
 چرا تو کنده (العبد) درنگین گستاخ

بیدا دانی از چه نگردند گلرخان در رهگذار دید هشان خواب کرده یخ
 در آتش تنور جهانسوز کله پز قلاب و آب و دیزی سیراب کرده یخ
 استاد و کاسه شور و خریدار مانده خشک دیگ حلیم و کاسه قنداب کرده یخ
 باغ و درخت و چشمه و بستان و باغبان کشت و زمین و حاصل ارباب کرده یخ

چوپان و چوب و لامشکش و گوسفند و گاو
 ساطور و سنگ و مصقل قصاب کرده یخ

ای بارخ تو خال سفید و سیاه و سرخ چون دیده غزال سفید و سیاه و سرخ
 عکس رخ تو و آن خط سبرنگ کرده است آئینه را جمال سفید و سیاه و سرخ
 بنما برنگ چون شفق از زیر ابر زلف ابروی چون هلال سفید و سیاه و سرخ
 گردیده دست و جوهر تیغت ز خون خصم در عرصه جدال سفید و سیاه و سرخ
 شنبلی شکفت و لاله دمید و شکوفه ریخت بر پای هر نهال سفید و سیاه و سرخ
 بیچاره زرپرست ز غم مرد تا که برد یکپاره و بال سفید و سیاه و سرخ

قصاب عید شد که چو طاووس گلرخان
 سازند روی و بال سفید و سیاه سرخ

د

کی تواند هر طبیعی چاره هجران کند
مشکل افتاده است کار دل خدا آسان کند
کی توانیم از خجالت کرد سر بالا مگر
ابر رحمت شستشوی ما گنهکاران کند
در زمین داریم چون ز اشک ندامت دانه
بر نمی داریم روی از خاک تا باران کند
از سرم باری گران بردوش خویش افکنده اند
ای خوش آن مردی که خود را از سبهاران کند
اهل عشرت جمله مدهوشند در مجلس مگر
چشم ساقی درکار میخواران کند
ما پیریشان خفتگان را خواب غفلت برده است
بوی زلفی کوکه ما را هم زبیداران کند
می کند سنگین دلان را حرص روزی بیقرار
آسیار جستجوی رزق سرگمردان کند
بی فروغ عشق نتوان کرد دامان پر ز اشک
شمع روشن میشود تا دیده را گریان کند
جان سپاری گر هوس داری ز قصاب ای نگار
امر کن تا آنکه قربان تو گردد آن کند

ندارد مرگ هر کس کشته آن تیر مژگانند
نباشد حسرت آن دلرا که در کوی تو قربانند
درین گلزار چون دلتنگ گردی لب زهم مگشا
که عمر شرفت بر باد فنا چون غنچه خندانند
دلم چون خال دست از کنج آن لب برنمیدارد
در اول طوطی ما پای بست شکرستان شد

درآمدی نقاب آن عارض و بشکفت گل درگل
 دلا. گل چین که باز روی او عالم گلستان شد
 بیزمت تا قیامت رنگ هشیاری نمی بیند
 کسی کز گردش پیمانه چشم تو مستان شد
 شبی قصاب بود ایشوخ با زلف تو در بازی
 پشیمان گشت چرخ بیدار ازین خواب پریشان شد

بور و د و بید در مجمر مشخص میشود
 حق و باطل در صف محشر مشخص میشود
 من ز لعل یار گویم خضر ز آب زندگی
 این تفاوت در لب کوثر مشخص میشود
 دعوی یاران اطلس پوش و رند شال پوش
 در حضور حضرت داور مشخص میشود
 میتوان روشندانرا آزمودن در لباس
 گرمی آتش ز خاکستر مشخص میشود
 ناوک مژگانش از جانم کش و نظاره کن
 خوبی فولاد از جوهر مشخص میشود
 عاقبت یکرنگی ما با محبان دگر
 در رکاب حیدر صفدر مشخص میشود
 غم مخور قصاب فردا در صراط المستقیم
 هر چه هست از مظهر مظهر مشخص میشود

بعشقی کرده ام در بحر ماوا تا چه پیش آید
 بدامن چون صدف پیچیده ام پاتا چه پیش آید
 چوکف پا مال طوفانم چو خس سیلی خور موجم
 سراسر میروم در روی دریاتا چه پیش آید
 درین گلزار درجائی بیاد سرو بالائی
 بخاک افتاده ام با قدرعنا تا چه پیش آید

دلیل‌راهم امشب مژده خواب پریشان شد
 بزلفش میکنم پیوند سودا تاچه پیش آید
 گهی درشددروگه درگشاد از خصم افتادم
 قمار می‌کنم با اهل دنیا تا چه پیش آید
 ز سیلاب سرشک لاله گون قصاب در هجرش
 پراز خون میکنم دامان صحراتاچه پیش آید

بیرون خیالت از دل غافل نمی‌رود ور می‌رود بسوی تو بی دل نمی‌رود
 هرگز مرا هوای سر کویت ای نگار از سربرون ز دوری منزل نمی‌رود
 بحرست عشق اوکه زباد مخالفش تا نشکند فرای بساحل نمی‌رود
 آید چو یار. تا نکند کار عشق را برمن هزر مرتبه مشکل نمی‌رود
 قصاب تیر غمزه چو خوردی قرار گیر
 کس ز خمدار از پی قاتل نمی‌رود

اسیرانرا زبانی از گرفتاری نمی‌باشد
 خلاصی از دیار عشق بی خواری نمی‌باشد
 چو از قید قفس فارغ شدم در دام افتادم
 مصیبت دیده را یارای خودداری نمی‌باشد
 بدور انداز از دوش این سرپر شور و فارغ شو
 که تن را راحتی غیر از سبکباری نمی‌باشد
 چه مست غفلتی؟ یکچند ترک باده نوشی کن
 که هرگز درد سردر جام هشیاری نمی‌باشد
 زدست انداز بی انداز او قصاب دانستم
 که رحمی در دل خوبان بازاری نمی‌باشد

بهر نفس دلم از داغ یار لرزد و ریزد چو برگ گل که ز باد بهار لرزد و ریزد
 بیا که بی گل روی تو اشکم از سرمزگان چو شب‌نمی است که از نوک خار لرزد و ریزد
 بهم رسان ثمری زین چمن که شاهد دنیا شکوفه ایست که از شاخسار لرزد و ریزد

ز آب دیده براهت همیشه کاسه چشمم جوجام پر یکفر عشه دار لرزد و ریزد
گرفته پای کسی این دوروز عمر بخونم که از لطافتش از کف نگار لرزد و ریزد
نهاد تازه نهالی قدم زلف بچشم که پیش جلوه از سرو، زار لرزد و ریزد
بس است اینهمه قصاب آبروی تو دیگر
درین زمانه بی اعتبار لرزد و ریزد

عزیزا چون بمن دل مهربان کردی خوش باشد
سرافرازم میان عاشقان کردی خوش باشد
ز روی مهربانی از لب لعل شفا بخش
علاج دردهای ناتوان کردی خوش باشد
در اول گرچه بودم دور از نزدیک گلزارت
در آخر محرم در گلستان کردی خوش باشد
اگر در موسم گل بی نصیب از گلشنم کردی
ولی در وقت سنبل باغبان کردی خوش باشد
مرا در عشق مستقبل به از ماضی بود طالع
تو ام در عشق بازی کار دان کردی خوش باشد
بخاک افتاده خود را چو دیدی ایشه خوبان
نگاهی از ترحم سوی آن کردی خوش باشد
رسد قصاب چون پیش تو تواند سخن گفتن
نمودی روی و او را بی زبان کردی خوش باشد

هر دم از شوق تو چشم اشگبارم گل کند
خارمژگان در کنار جویبارم گل کند
وقت آنشد که ز هجوم ناقبولیهای خویش
قطره های خون ز خجلت در کنارم گل کند
نخل عصیان در ضمیرم ریشه محکم کرده است
وای بر روزی که زین گلبن بهارم گل کند
بسکه بر پای دلم بشکسته خار آرزو

سبزه میترسم بطرف جویبارم گل کند
 غنچه پیکان ز هر عضو تنم بنمود روی
 وقت آن آمد که دیگر لاله زارم گل کند
 بعد مرگ از حسرت آن تیر مزگان دور نیست
 خار خار آرزوگر بر مزارم گل کند
 ریختم قصاب خاریرا که در راه کسان
 سخت میترسم که آخر در کنارم گل کند

در حدیث لعلش آتش از زبانم میچکد
 چون برم نام لبش شهد از لبانم میچکد
 اینقدر من آرزو دارم که گر بفشاریم
 اشک حسرت همچو مغز استخوانم میچکد
 حاصل کشت مرادم غیر داغ از زاله نیست
 بس بجای آب بخون از آسمانم میچکد
 از نگاه چشم مست کیست کامشب تا بصبح
 ز هر چون شبم بروی گلستانم میچکد
 از کمان غمزه ترکی درین گلشن سرا
 غنچه چون پیکان ز چشم باغبانم میچکد
 بسته ام دل بر پیروشی کزین جا تا بمصر
 بوی یوسف از غبار کاروانم میچکد
 در رهش قصاب من آن گوسفند لاغر
 کاب چشم گرک از چوب شبانم میچکد

بر افکندی زرخ تا پرده ظلمت از جهان گم شد
 نمودی چهره تا خورشید را نام و نشان گم شد
 بهنگام جواب لر ببینیم خاموش معذورم
 که چون گفתי سخن در کام از حسرت زبان گم شد
 نمیدانم دلم را خط بغارت برده یا خالش

همین دانم که ما بودیم واو . دل در میان گم شد
 بقصدم داشت ترکی در کمان تیری ندانستم
 که بیرون رفت از دل ناوکش یا در نشان گم شد
 بغربت کرده ام خو . مرغ دست آموز صیادم
 وطن کسی می شناسم بیضه ام در آشیان گم شد
 بیابانیست مالا مال دل تا خیمه لیلی
 با مجنون سرگردان درین ریک روان گم شد
 ز خود گر میروی وقتست فرصت را غنیمت دان
 که اینک در نظر قصاب گرد کاروان گم شد

لبش برگردن عاشق بسی حق نمک دارد
 به تیغ غمزه اش گردد گرفتار آنکه شک دارد
 خیال چین زلفش بر میانم بسته زناری
 که بر هر تار مویش رشک تسبیح ملک دارد
 به آسان که تواند بوسه بر خاک کف پایش
 که افتد گر رهش در چرخ منت بر فلک دارد
 تواند غوطه بر دریای خون زد از ره عشقش
 هر آن عاشق که دل با داغ او اندر نمک دارد
 اگر غش داری ای قصاب اینجا میشوی رسوا
 که عشق آنصنم خاصیت سنگ محک دارد

نگاهم چون دچار عارض آن دلریا گردد
 حیا زهر دو جانب سد راه مدعا گردد
 ز خود محروم و از خلق جهان بیگانه میماند
 کسی چون آشنای آن بت دیر آشنا گردد
 ز زنگ کینه صیقل داده ام و میدانم
 که این آئینه روشن شود گیتی نما گردد
 ز نار عشق از بس استخوانم سوخت میدانم

که آخر پیکرم مردود در گاه هما گردد
 عبیر آلود دیگر از سر کوی که می آید
 که می خواهد غبارم باز برگرد صبا گردد
 تواند جانفشانی کرد پیش شمع رخسارش
 سبکرو حی که چون پروانه بی پرک و نوا گردد
 ز جان گر بگذرد واصل بجانان میتواند شد
 بمطلب میرسد قصاب اگر بی مدعا گردد

عاقبت کوی تو ما را مسکن دل میشود
 هر کجا پامانداز رفتار منزل میشود
 عشق را میدار از در خاطر که می افتد بدام
 مرغ زیرک چون زیاد لانه غافل میشود
 آنچه میکارد اگر نیک است یابد عاقبت
 واصل دهقان همان در وقت حاصل میشود
 مست عشقم زلف را بردار از پای دلم
 در کجا دیوانه از زنجیر عاقل میشود
 میرود از دست او سر رشته آسودگی
 هر که چون قصاب بر روی تو مایل میشود

دلم شبی که بشکر لبی خطاب ندارد
 چو کودکیست که از بهر شیر خواب ندارد
 شب وصال مکن منعم از دو دیده بی نـم
 عجب میدان گل تصویر اگر گلاب ندارد
 بدل چو مهر رخت نیست داغ نقش نه بندد
 نروید از چمنی گل که آفتاب ندارد
 ز آب و تاب رخت را بافتاب نسجم
 که آفتاب اگر تاب دارد آب ندارد
 بخاطر یک دو مصرع ز ابروی تو نباشد

چون بر مزار من رسد بر چیده دامان بگذرد
 آن بی سرانجام که گر عضوی زمن یابد هما
 یک عمر سرگردان شود تا از بیابان بگذرد
 در رنج روز افزونم و بیمم از آن باشد که او
 تا چاره دردم کند کارم ز درمان بگذرد
 از گرمی تیغش کشد بر استخوانم شعله
 برق آتش افشانی کند تا از نیستان بگذرد
 قصاب را بار گران افکنده زینره بر قفا
 اول بمنزل میرسد هر کس که از جان بگذرد

روزم ز رشک تیره چو شبهای تار بود	تا دست شانه در شکن زلف یار بود
پیوسته دست و دیده ما در نگار بود	گردیده سرخ هر مژه ها ما ز خون دل
هرگاه در سرتو هوای شکار بود	وحشت تمام رفت زیاد غزالها
گرتن قرار یافته جان بیقرار بود	آرام رسم کشته شمشیر ناز نیست
از بسکه تیغ غمزه او آبدار بود	لب تشنه بادی هجران نمانده بود
ز آب و هوای عشق خزان در بهار بود	شد دیده ام بدور خطش اشک ریز تر
خونی که ریخته دیده نه از انتظار بود	دل کرد آنچه کرد که داغش نصیب باد
خوش فتنه ز حسن تو در روزگار بود	خنجر بهم کشیده دو چشم ز دیدنت

قصاب گفته است بجای شکر کلام
 قنادی محله او ذولفقار بود

ز وصلش دور بودم جان ز بس میرفت و می آمد
 نگشتم محرم آنجا تا نفس میرفت و می آمد
 هنوز بیضه از خود بود کر ذوق گرفتاری
 دلم صد بار نزدیک قفس می رفت و می آمد
 صدای دوستی نشنیدم از این بیقراری ها
 بگو شم گاهی آواز جرس میرفت و می آمد
 غلط کردم که بر بال کبوتر نامه را بستم

صحیفه ایست که یک بیت انتخاب ندارد
 چو دلز خون نشود بر، نمیرسد بوصالی
 ببزم جا نکند شیشه تا شـراب ندارد^۹
 ز دل مهرس که عشقت ز داغهای نهانی
 چه گنج ها که درین خانه خـراب ندارد
 تمام خون دلست اینکه دیدهریخت براهت
 غمین مباش ز سودای ما که آب ندارد
 بقصد کشتن قصاب اضطراب چه داری
 شهید تیغ تو خواهد شدن شتاب ندارد

گاه آبادم نمایدگاه ویرانم کند	چون سرگردان نمیدانم چه با جانم کند
طعمه مور ضعیفم عاقبت در زیر خاک	گر بروی تخت همدوش سلیمانم کند
گاه بر صدرم نشانده گاه اندازد بخاک	گاه حیرانم گذارد گاه قربانم کند
خرقو سجاده بر من سد راه وحدتست	کوچنونی کز لباس شید عریانم کند
از تغافل های چشم در خمار افتاده ام	بانگاهت گو که بازار ناز مستانم کند
کارم از حد رفت کو شوخی که بنماید بمن	گوشه چشی که چون آئینه حیرانم کند

ما در ایام ای قصاب دائم می دهد
 خون بجای شیر چون خواهد که مهمانم کند

جان در ره جانانه فدا شد چه بجاشد	از گردنم این دین ادا شد چه بجاشد
میخواست رقیبم که من از غصه بمیرم	دیدیکه خودش زود فنا شد چه بجاشد
از دود دلم و سمه کشیده است بر ابرو	دود دل من قبله نما شد چه بجاشد
از خون دلم بسته حنا بر سر انگشت	خون دلم انگشت نما شد چه بجاشد
مغرور به یکتائی چشمش شده بودی	بر عارضت آن زلف دو تا شد چه بجاشد

هر لحظه امید من بیچاره همین بود
 یکبوسه به قصاب عطا شد چه بجاشد

عجب مدار گرم دل ز دیدگان بچکد
 ز شوق تیغ تو خون گردد آن زمان بچکد

چو وصف نازکی عارضت کنم دائم بلب نیامده حرف از سر زبان بچکد
 حدیث لعل لببت گر کنم عجب نبود که از حلاوت آن شهم از بیان بچکد
 ز بس شکسته بدل ناوک تو. نزدیکست بجای اشک ز چشم سرسان بچکد
 اگر نگاه ترا با حساب بفشارند زنوک هر مژه ات صد هزار جان بچکد
 بدیده ام چو نهی پای آنقدر بفشار که اشکم از مژه باریزه استخوان بچکد

ز سوز آه تو قصاب وقت آن شده است

که خون ز ابر درین زیر آسمان بچکد

نشستن با تو و برخود نبالیدن ستم باشد
 ترادیدن دگر در پوست گنجیدن ستم باشد
 توان تا سوخت چون پروانه پیش شمع رخسارت
 چو بلبل از هجوم درد نالیدن ستم باشد
 چو خوانا گشت خط عارضت متراس از تیغش
 که خط از روی این مصحف تراشیدن ستم باشد
 کنار خود ز آب دیده خرم میتوان کردن
 بکشت خویشتن باران نباریدن ستم باشد
 تو آموزی طریق مصلحت بینان و میدانی
 ز حرف دشمنان از دوست رنجیدن ستم باشد
 توان تا سوختن چون شمع در بزم نکورویان
 چراغ خلوت فانوس گردیدن ستم باشد
 ز افعال جهان قصاب دائم چشم حیرت را
 ز خود پوشیدن و عیب گسان دیدن ستم باشد

آنسرو سیم اندام من چون از گلستان بگذرد
 موج لطافت جو بجو از هر خیابان بگذرد
 شبهای هجر او دلم راضی نمیگردد اگر
 یک قطره آب چشم از بالای مژگان بگذرد
 از کثرت کم طالعی ترسم نسیم کوی او

طپیدنهای دل در هر نفس میرفت و می‌آید
دل قصاب تا شد پای بند ظلمت هجران
زغم هر دو بر فریادرس می‌رفت و می‌آمد

دلم تا کرد یاد از آنرخ جانانه روشن شد
بنور شمع چون شد آشنا پروانه روشن شد
خیال لعل ساقی آتشی افکند در جانم
که می چون شعله‌آهم درین پیمانه روشن شد
حدیث عشق‌بازی بیش ازین مخفی نمی‌ماند
برندان نظر باز آخر این افسانه روشن شد
پدید آمد چو صبح این نور حسن کیست حیرانم
که شه راخانه و درویش را ویرانه روشن شد
ز اوضاع جهان سرگشته چون فانوس میگردم
زمهرت تا چراغ مسجد و میخانه روشن شد
نظر قصاب رو بر آستان شاه مردان کن
که از عکسش چراغ محرم و بیگانه روشن شد

نور روز علاج شب هجران نکند
رفع غم - بستگی چاک گریبان نکند
عشق سیلاب عظیمی است مشو غافل ازو
خانه نیست که سیل آید و ویران نکند
عاشق یک جهت آنست که روزی صد بار
میرد از درد و نگاهی سوی درمان نکند
بنده پادشهی باش که بر درگاه او
نیست موری که بررگی چو سیلیمان نکند
روز اول بسر زلف تو دادم دلرا
تا کسی منعم از این حال پریشان نکند
قصد من کن ز نگاهی که مرا تیغ دگر

در جگر کار چو آن خنجر مژگان نکند
هیچ جا بر سر راهش نرسیدی قصاب
که ترا از نگهی بیسر و سامان نکند

چون خونم از دو دیده گریان روان شود
روشن کند چراغ رخش نور آفتاب
سر بر نگیرم از ره کنعان براه تو
مردیم با وجود که یکجوند داشت مهر
از بسکه گفتم و نشنیدم جواب از و
نزدیک شد دمی که زبان استخوان شود
مژگان ز اشک شاخ گل ارغوان شود
روشن چو شمع محفل روحانیان شود
تا خاک من غبار ره کاروان شود
فریاد از آن زمان که بها مهربان شود
نزدیک شد دمی که زبان استخوان شود
بروصل نارسیده مرا شرم آب کسود
قصاب چیست چاره چو آتش عیان شود

از ازل در رحم آنکه که حیاتم دادند
بزم آفاق نمودند بمن چون شطرنج
صبر و آرام و دل و هوش زمین بگرفتند
دوری و ظلمت هجران بنمودند اول
لقمه ام راهمه با خون جگر اندودند
همچو قصاب ز حافظ طلبیدم یاری
تا که همدوشی آن شاخ نباتم دادند
یکنفس چاشنی عمر نباتم دادند
آن زمان جای در این عرصه ماتم دادند
وانگه از خط بنا گوش براتم دادند
بعد از آن ره بسوی آب حیاتم دادند
ظاهرا "توشه هستی بزکاتم دادند
همچو قصاب ز حافظ طلبیدم یاری
تا که همدوشی آن شاخ نباتم دادند

لب تشنه نیاز چو بی تاب میشود
عاشق درین محیط خطرناک چون حباب
آنکس که بر کشاکش این بحر تن نهاد
دورم بهر کجا که نشینم بیاد او
دیدن رخت دوباره میسر نمی شود
در بزم خاص باده پرستان شوق تو
دودی که هست قسمت قصاب میشود
از آب تیغ ناز تو سیراب میشود
در یکنفس ز شوق تو نایاب میشود
چون موج طوق گردن گرداب میشود
از سیل گریه دجله خواب میشود
زیرا که هر که دهد ترا آب میشود
در بزم خاص باده پرستان شوق تو
دودی که هست قسمت قصاب میشود

تنم بهیچ مکان بی رخت قرار ندارد بجز خیال تو کس بر دلم گذار ندارد
 بهر کجا که روم همچو مرغ طعمه دامم بغیر من بکسی روزگار کار ندارد
 در این سراسر گلزار نیست برگ درختی که چون عدو بسرم تیغ آبدار ندارد
 بهر کجا که روم من غم تو رو بمن آرد کجا رود بکسی دیگر اعتبار ندارد
 چقدر حوصله قصاب فکر جای دگر کن
 که این حنای تورنگی درین دیار ندارد

روزی که خط بگرد رخس جلوه گر شود آیا چه فتنه ها که بدور قمر شود
 از دیده ام فغان که بتحریر نامهات چندان نماند آب که مکتوب تر شود
 پردور نیست تشنه لعل لب ترا در خاک استخوانش اگر نیشکر شود
 ایدل شب وصال بهروانه کوتاه است خود را راسان بشمع مبادا سحر شود
 قطع طمع ز سر چو کنی گل کند وصال این نخل چون بریده شود بارور شود
 پاکیزه طینتان نرمند از جفای دهر کی خشکسال مانع آب گهر شود
 ای شمع غم مدار که پروانه ترا چون سوخت تار و بود کفن بال و پر شود
 روی ترا چو دید بمژگان رسید اشک اول نهال گل کند آخر ثمر شود
 قصاب در خیال ز خود رفتنیم کو
 از سر گذشته که بما همسفر شود

عشق آن روزی که بادلها نمک را تازه کرد
 شورش دیوانه با صحرا نمک را تازه کرد
 ابرتا برداشت نم، از دیده من خون گریست
 این سزای آنکه با دریا نمک را تازه کرد
 باز تن همچون کباب در نمک خوابیده شد
 دل چو با آن آتشین سیما نمک را تازه کرد
 همچو خط گردید بر گرد لبش بی اختیار
 هر که با آن لعل شکر خانمک را تازه کرد
 پاره خواهم ساخت از شور جنون زنجیرها
 زلفش امشب با من شیدا نمک را تازه کرد

روی در بهبود زخم ناوکش آورده بود
غمزه آمد با جراحتهای نمک را تازه کرد
شورش آشوب شبهای جدائی گرم شد
حسن او قصاب تا با ما نمک را تازه کرد

مگر تیرجفای یار پر در بستم	که امشب خواب راحت راه بر چشم ترم دارد
محبت اینقدر دارد بقلم کز پس مردن	بجای خشت تیغش دست در زیر سرم دارد
مراسوزاندو دست از دامن دلبر نمیدارد	هنوز آن برق جولان کار با خاکسترم دارد
مراد دل بود پیمانه از گردش چشمش	و گرنه اینقدر خونی که خواهد ساغر م دارد
بقربان تو بیکس نیستم در کنج تنهائی	همان تیغ تو گاهی راه پائی بر سرم دارد
چو خار آشیان آنر شک طاووس از ره شوخی	گاهی در زیر پایگاهی بزم شپهرم دارد
مرا چون سوختی بوی عبیر از کلبه ام بشنو	همان خال تو دود عنبرین در مجرم دارد

چو باقی دار دیوانم بدور خط او قصاب

که حسن کافرستانش حساب دفترم دارد

خوبان چو خنده بر من بیتاب کرده اند	دردم دوایشربت عذاب کرده اند
در زیر ابرویت صف مژگان ز راه کفر	برگشته اند و روی به محراب کرده اند
فارغ نشین که آن مژه های بهانه جو	خون خورده اند تادل ما آب کرده اند
خاکستری که مانده ز پروانه های شمع	روشن دلان بزم تو سیماب کرده اند
آسودگان سایه شمشیر ناز تو	از سر کشیده دست و دمی خواب کرده اند
گاهی شناوران امید وصال تو	بیرون سری ز روزن گرداب کرده اند
دیوانه ها که دل بهوای تو بسته اند	بنیاد خانه در ره سیلاب کرده اند

یارب بداغ و درد جدائی شوند اسیر

آنانکه منع خاطر قصاب کرده اند

از دل او را باده مهر کارها را میبرد	بعد از آن چهره گلگون صفا را میبرد
میکند گستاخ با هم عاشق و معشوق را	پای می چون در میان آمد حیا را میبرد
در میان پاکبازان باده چون پیدا شود	لذت دشنام و تاثیر دعر را میبرد

عالم آب آنچه معموره است میسازد خراب سیل چون طغیان نماید خانه ها را میبد
گرتو ما را دوست داری بگذر از جام شراب
کین خطا قصاب ننگ و نام ما را میبرد

خورشید تف از عارض تابان تو دارد مهر و شنی از شمع شبستان تو دارد
تمکین و سرافرازی و رعنائی و خوبی سروسپی از قد خرامان تو دارد
خود را از حشم کم ز سلیمان نشمارد آن مور که ره بر شکرستان تو دارد
آفاق ز رخ کرده منور گل خورشید پیداست که رنگی ز گلستان تو دارد
هنگام تبسم ز غزلخوانی بلبل رمز بست که گل از لب خندان تو دارد
گر طعنه زند بر چمن خلد عجب نیست آندل که گل غنچه پیکان تو دارد

برکش ز میان تیغ و به قصاب نظر کن
چون گردن تسلیم بفرمان تو دارد

عشق بی درد سر نمی باشد بحر بی شور و شر نمی باشد
نکند جا بهر دلی غم دوست هر مدف را گهر نمی باشد
عاشقان را بجز شهید شدن آرزوی دگر نمی باشد
چه کنی منعم از پریدن رنگ بیدلان را جگر نمی باشد
یا بکش یا خلاص کن ما را صبر ما اینقدر نمی باشد
چشم ریزش ز هر خسیس مدار خار و خس را ثمر نمی باشد
ایدل از دیدنش ز خویش برو بهتر از این سفر نمی باشد

یار قصاب را بخواهد کشت

خوبتر زین خبر نمی باشد

قوتی نه در تن من نه توانی مانده بود کافر مگر بیتود در جسم روانی مانده بود
تا چو شاهین نظر کردی سفر از دیده ام بی تو مژگانم تهی چون آشیانی مانده بود
تا بطوف مشهد از چشم نهادی پا برون چو بیار دیده بی سر روانی مانده بود
رو بهر منزل که میرفتی دل غمدیده ام بر سر فرسنگ چون سنگ نشانی مانده بود
آرزوی بود کز شوق جمالت داشتیم بیو صالت در تنم گرنیم جانی مانده بود

بود بهر آنکه به گویم دعای دولتت گر کام شام هجرات زبانی مانده بود
 در رخت منزل بمنزل دیده پر حسرتم هر قدر چون نقش پای کاروانی مانده بود
 در رکابت بود صبر و عقل و هوش و جان و دل بیکرم بر جا چو مشت استخوانی مانده بود
 بیتوای خورشید عالم تاب آمد بر سرم آنچه از روز جدائی داستانی مانده بود
 صورت احوال قصاب از که میپرسی که چیست
 بر سر راه فراق ناتوانی مانده بود

عمر چون بی آرزوی لعل جانان بگذرد
 رهروی باشد که بی آب از بیابان بگذرد
 آنکه خواهد طی نماید شاهراه عشق را
 شرط آن باشد که اول گام از جان بگذرد
 عشق روگردان ز تیر بیحد معشوق نیست
 شهید پر قیمت شود چون از نیستان بگذرد
 میتواند همچو اسکندر شود آئینه دار
 خشک لب هر کس ز پیش آب حیوان بگذرد
 دیده جای تست زین منظر قدم بیرون منه
 سرور اکی دل بر آید کر خیابان بگذرد
 گر نه آگه ز دلها بر کف آرائینه را
 غمزه را گو تا به خیل از سان بگذرد
 بسکه گشتم ناتوان دارد نگه در دیده ام
 آنقدر ضعیفی که نتواند ز مژگان بگذرد
 منع قصاب از تماشای جمال خود مکن
 کی تواند بلبل از سیر گلستان بگذرد

وصالت بیکسان را جمله کس باشد اگر باشد
 دو عالم را غمت فریاد رس باشد اگر باشد
 ز شوق بادل صد چاک همراز از فغان من
 درین وادی همین بانگ جرس باشد اگر باشد

دل غم‌دیده را از نقد وصلت در جدائیها
 مگر روزی بداغی دسترس باشد اگر باشد
 درین دریا مدام از طالع و ارون حباب آسا
 مرا، در دل مرا دیک نفس باشد اگر باشد
 بدل در روز اول داغ جانان میشود پیدا
 درین گلزار ازین گلشن هوس باشد اگر باشد
 نه راحت ز آشیان دیدم نه در پرواز آسایش
 همین آرام در کنج قفس باشد اگر باشد
 درین لب تشنگی قصاب زار نیم بسمل را
 دم آبی ز شمشیر تو بس باشد اگر باشد

هر کجا آئینه رخسار او پیدا شود طوطی تصویر از شوق رخسار گویند
 دادن جان و گرفتن داغ او نقش من است دیده کج بین اگر بگذرد این سودا شود
 گفته بودی میکنم امشب ترا قربان خویش این شب وصل است، میترسم دگر فردا شود
 مشکل بسیار در پیش راه است ای همراهان کوغم او تا درین ره حل مشکلیها شود
 بگذرد گر بر مزار کشتگان ناز خویش لوح بر خاک شهیدانش ید بهیض شود
 میتوان از الفت در یادلان گشتن بزرگ قطره باران چو بر دربار سد دریا شود
 سینه را خواهم ز پیش دل گذارم بر کنار از قفس دیوار چون برداشتی صحرا شود
 در گلستان چون نماید آن گل رخسار را تا برویش دیده تر گس واکند شهلا شود
 گر برویت بسته شد قصاب این در باک نیست
 سر به نه بر آستان دوست تا دروا شود

درشتی از مزاج سخت طینت کم نمیگردد
 کنی چندانکه نرم الماس را مرهم نمیگردد
 بتن زینت پرستان را گر از هستی نمی باشد
 سفالین کوزه زردار جام جسم نمیگردد
 ز اسباب جهان بگذر که گر عیسی است در گیتی
 ببند سوزنی تا هست صاحب بدل نمیگردد

بغیر از زور بازوی قناعت در همه عالم
 کس دیگر حریف خواهش آدم نمیگردد
 چه طرح میهمانی با جهان می افکنی؟ غافل
 سپهر بیمروت با کسی همدم نمیگردد
 شبی میکرد خونم در دل و میگفت زاستغنا
 نه بیند این زمین تا شبنمی خرم نمیگردد
 دگر چیزست شرط آدمیت در جهان ورنه
 کسی از چشم و گوش و دست و پا آدم نمیگردد
 میان عاشق و معشوق سری هست پنهانی
 بدین سر آنکه از سر نگذرد محرم نمیگردد
 ز گردشهای چرخ واژگون قصاب دانستم
 که هرگز بر مراد هیچکس یکدم نمیگردد

از آنرو سمره دنباله دارش قصد جان دارد
 که چشمش نیمکش پیوسته ناوک در کمان دارد
 حیا و ناز و خوبی شیوه تمکین و محبوس
 بجز جنس وفا هر چیز خواهی درد کان دارد
 درین محفل بیک شوقند سوزان شمع و پروانه
 هر آن آتش که آن دارد بجان این بر زبان دارد
 شود گر خاک جسم ، میکند پیدا مرا تیرش
 بهر صورت که بانم استخوانم را نشان دارد
 زویران گشتن ماورای خویشم پیاد می آید
 بهر سروی که می بینم تذروی آشیان دارد
 نه پنداری که آسانست شرح دوستی گفتن
 حدیث عشق در هر باب چندین داستان دارد
 گهی سودائی زلفم گهی شیدائی کاکل
 بریشانی مراجون بید مجنون در میان دارد
 در اضطراب دل کردم چوسیر عارضش گفتم

همین ماهست کز نظاره عالم قرآن دارد
ندارد فرصت نشو و نما یک گل درین گلشن
بهار زندگی در آستین گویا خزان دارد
زنار آندلربا قصاب عمری شد که در کوبش
پی کشتن ترا در جرگه قربانیان دارد

درد دل بجز از عکسرخ دوست ننگجد
غیر از خطا و گر همه یک پوست ننگجد
ممتاز نکویان نه چنانی که بگویم
بالای دو چشمش اگر ابروست ننگجد
صد گل بسراز داغ تو ایشمع توان زد
اما همه گر یک گل خود روست ننگجد
زنهار بپرداز دل از مهر دو عالم
قصاب درین آینه جز دوست ننگجد

نه دل جدا ز تو بیداد گر توانم کرد
نه من اراده کار دگر توانم کرد
بساخته است نه کار مرا چنان دوری
که رو بسوی دیار دگر توانم کرد
ز خاک پای تو اکسیر در نظر دارم
عجب نباشد اگر خاک زر توانم کرد
ز بیوفائی دهر آنقدر امان خواهم
که پیش تیغ تو جانرا سپر توانم کرد
شمار پنبه داغ فتاده از دستم
ازین حساب کجا سر بدر توانم کرد
ز ضعف نیست من ارواح در بدن قصاب
چه احتمال که از خود سفر توانم کرد

اسیران جایهم از خاک دامن گیر هم دارند
چو گوهر جمله در بر حلقه زنجیر هم دارند
نشسته تشنگان ابر رحمت تا کمر در گل
بشکل سبزه گردن بر دم شمشیر هم دارند
نمی دانم چه مقصود است فرزندان آدم را
که افسوس در زبانها از پی تسخیر هم دارند
خوشا احوال شوق رشته های شمع این مجلس
که دایم در زبانها آتش از تاثیر هم دارند

فکنده عشق بر آئینه دل آنچنان بر تو
 که پنداری چو مهر و مه شکر در شیر هم دارند
 بصید خاطر عشاق مژگانهای وارونش
 نشانها در نظر از ترکش پر تیر هم دارند
 نمیدانم چرا قصاب یاران ز خود غافل
 زر قلبند و چشم کیمیا ز اکسیر هم دارند

ایا که بی گل رویت دلم قرار ندارد
 کسی بغیر تو در خاطر مگذار ندارد
 چوماه یکشبه زرد و ضعیف در نظر آید
 چو هاله هر که ترا تنگ در کنار ندارد
 هزار حیف که دیر آشنا و سست وفائی
 و گرنه چون تو گلی باغ روزگار ندارد
 ز خلف وعده ات ای مه جبین بمن شده ظاهر
 که وعده های تو چون عمر اعتبار ندارد
 کدام وقت که قصاب تا بصب شب هجر
 چو شمع دیده سوزان و اشکبار ندارد

دل من چون بهوای سفری برخیزد
 مشت خاکبست که از رهگذری برخیزد
 میشود دام هوا بهر گرفتاری او
 ز آشیانم اگر افتاده پری برخیزد
 بر زمین چون گذری گوشه چشمی میدار
 شاید از راه تو صاحب نظری برخیزد
 پامزن بر من دلسوخته ز آن میترسم
 که ز خاکسترم آندم شری برخیزد
 بر مکرر شده خوبست که زین بعد فلک
 بنشیند بر زمین تا دگری برخیزد
 خوبرویان چو گلشن بر سر خود جای دهند
 هر که چون غنچه زیک مشت زدی برخیزد
 خبر از داغ دل لاله نداری قصاب
 مگر از خاک تو خونین جگری برخیزد

در دل خیال یار بسی جلوه میکند طاووس قدس در قفسی جلوه میکند
 سر آنچه میزند بدلم هست دود آه یا شعله در میان خسی جلوه میکند
 خال است بر لب تو برآورده سرزخط یا پای در شکر مگسی جلوه میکند
 آئینه ایست بر سر راه فنا جهان هر دم در آن مثال کسی جلوه میکند
 در رزمگاه عرصه عالم دلاوری هر دم سوار بر فرسی جلوه میکند

قصاب نفس بسته بهای صد آرزوست

این سگ همیشه در مرسی جلوه میکند

آنکس که شبی دیده بیدار ندارد راهی بسرا پرده اسرار ندارد
 یک مشت می شوق درین مدرسه هان نیست قربان خرابات که هشیار ندارد
 فریاد از آن دیده که بی دوست نگرید ایوای بر آن دل که غم یار ندارد
 از کینه بهر داز دل ای سینه که هرگز راهی بوصال آینه تار ندارد
 در طینت بد پند و نصیحت ندهد سود کاری بقضا کج روی مار ندارد
 در گردن یک شیخ ریا کار ندیدیم یک سبجه که صد رشته ز نار ندارد

قصاب درین قافله تجار وفائیم

داریم متاعی که خریدار ندارد

زمن دل برده دلداری که از اهل وفا رنجد
 نماید صلح با بیگانه و از آشنا رنجد
 بتقریبی که رنگش نسبتی با خود من دارد
 کف پایش مدام از الفت رنگ حنارنجد
 هلاکم میکند با آنکه میرنجد ز من بیجا
 چه سازم گر خدا ناخواسته روزی بجارنجد
 بنوعی بسته راه گفتگو از شش جهت با من
 که در پیغام بوی زلفش از یاد صبا رنجد
 بیزم دوستی دل بسته ام تازک مزاجی را
 که در پهلوی خود از بستن بند قبا رنجد
 اگر داند که بگذشته است جز او در دلم عمری

مثال عارضش ز آئینه گیتی نما رنجد

نهد زخم خدنگش دست رد بر سینه مرهم
 مرا در دل بود قصاب دردی کز دوا رنجد

میخواستم رهی بتو نزدیکتر بخود تا میروم ز خویش رهم دور میشود
 مرهم بنه زنیش که جای خدنگ او زخمی است کز حالجه ناسور میشود
 گر چینی دلم ز خدنگ نگاه تو گردد چو خاک کاسه فغفور میشود
 مظلوم بعد مردن ظالم رسد بغیض ماری چو مرد روزی صد مور میشود

قصاب دید چون خم ابروی یار گفت
 رزقش حواله از دم ساطور میشود

هر دل که تیر غمزه او را هدف شود باران ابر رحمت حق را صدف شود
 افلاک را منازل اول کند حساب آن رهروی که بر در شاه نجف شود
 موجش بر بدوش از این بحر بر کنار هر کس سبک ز بار تعلق چو کف شود
 کسب کمال میبردش چون نگین بگور خوبست لعل سعی کند تا خرف شود
 همچون گیاه جاده مرا آرزو بدل تا سرزند، بهای حوادث علف شود
 آخر دوید بر رخم اشک بهانه جوی یارب مباد طفل کسی ناخلف شود

ای نای تنگ خاطر قصاب را زلطف
 بنواز نغمه تا قد دشمن چو دف شود

سوختم از هجر تا جانان بفریادم رسد ساختم با درد تا درمان بفریادم رسد
 ماهیثی از جور طوفان در کنار افتاده ام میطیم در خاک تا عمان بفریادم رسد
 بادل صد چاک درد دنبال محمل چون جرس سر برانوفانده ام کافغان بفریادم رسد
 بلبل نالان راه گلستان گم کرده ام کی بود کی غنچه خندان بفریادم رسد
 حاصل کشت مرادم در جهان پر مرده ماند شاید ابر دیده گریان بفریادم رسد
 میروم چون خاک از جا کنده پیشاپیش یاد تا کجا آن آتشین جولان بفریادم رسد
 بهر مروارید رحمت زیر آبی چون صدف میروم تا قطره نیسان بفریادم رسد
 گردنم را در کمند آورده دهر کینه خواه شهنسوار عرصه میدان بفریادم رسد

چشم آن دارم که چون در حشر بردارم فغان بی تامل صالح دیوان بفریادم رسد
همچو بسل در برش قصاب سر را بر زمین
میزنم تا آنکه دارم جان بفریادم رسد

خو برویان چون سپاه غمزه را رو میدهند
منصب شمشیر داری را با برو میدهند
بسکه خو دارند با سنگ جفا دیوانگان
شیشه دل را بدست طفل بد خو میدهند
دیده اند آنکه سودای سر زلف ترا
هر دو عالم در بهای یک سر مو میدهند
هست گیر اگر چه خال اما کمندان از نیست
پیچ و تاب و سرکشی هارا بگیسو میدهند
بسکه از راحت گریزانند مجروحان ناز
روز تا شب زخم شمشیر ترا بو میدهند
نقد دل را گر بخال اودهم منع مکن
منعمان دایم زر خود را بهندو میدهند
از بزرگان خانه بردوشان بجائی میرسند
موج را دریا دلان قصاب پهلو میدهند

نه همین ز آتش عشقت دل و جان میسوزد عشق روی توبه آنی دو جهان میسوزد
چون زند شعله ترو خشک نمیداند چیست آتش عشق کزان پیرو جوان میسوزد
چون چراغی که بفانوس بسوزد شب و روز دلم از عشق تو پیدا و نهان میسوزد
مژه از حسن تو چون شعله که در خس گیرد دیده چون گشت برویت نگران میسوزد
خال چون بر رخ سوزان تو دیدم گفتم این سپند از بی چشم حسدان میسوزد
شرح دلگرمی قصاب رقم نتوان کرد
قلم و کاغذ و گفتار و زبان میسوزد

عشقبازان جمله گلچین گلستان تواند

گلرخان خار سر دیوار بستان تواند
 عاشقان بیدست و پا یانند در درگاه تو
 عارفان در یوزه گر بر خوان احسان تواند
 ثابت و سیار گل چینند در ایوان تو
 مهر و مه ته شمع فانوس شبستان تواند
 شام ها را عکس خالت کرده عنبر در کنار
 صبح ها دیوانه چاک گریبان تواند
 خضرهای سبزه سرگردان در اطراف چمن
 روز و شب در انتظار آن حیوان تواند
 کوهساران در کمرها دامن خدمت زده
 بحر ها لب تشنگان ابرنیشان تواند
 صوفیان از چار جانب روز و شب جویای تو
 حاجیان از شش جهت لبیک گویان تواند
 گوسفندانند با قصاب جرگ عاشقان
 روز و شب در انتظار عید قربان تواند



بچشم عبرت اوضاع جهان گر، دیدنی دارد
 بروز خویشتن چون صبح هم خندیدنی دارد
 ز نقش نرد نتوان جمع کردن خاطر خود را
 چو چیدی مهره را آنقدر هم برجیدنی دارد
 توکل گرچه در کار است اما از بی روزی
 بسر مانند سنگ آسیا گردیدنی دارد
 شد از نادیدن روی تو جسم چون هلال آخر
 بقربان تو هر گاه دیدنی بالیدنی دارد
 نگردد هر کسی آگاه از ایمان ابرویش
 زبان ترکناز غمزه هم فهمیدنی دارد
 چو دور خوشه دیدم دانه را، معلوم گردیدم

که هر جمعیتی آخر ز هم پاشیدنی دارد
غمش تا همدم من گشت در شبهای تنهائی
جدا هر استخوانم همچونی نالیدنی دارد
نباشد دور، اگر قصاب جوید از رخت دوری
چو آنش دید موبر خویشتن پیچیدنی دارد



ذ

ای تبع غمزه تو بوقت غضب لذیذ هنگامه غم تو بوقت طرب لذیذ
چمن جبین چو موج تبسم تمام شهد پیکان تیر غمزه چو شهد رطب لذیذ
لبها چو آب چشمه کوثر تمام فیض گفتار پر طراوت و عناب لب لذیذ
در بزم عشق باده پرستان شوق تو زهر آب در پیاله چو آب عنب لذیذ
لذات نقد داغ تو در دست عاشقان باشد چنانکه در کف مفلس ذهب لذیذ
بادل زباندازی مژگان شوخ تو در چشم اهل حال بود چون ادب لذیذ

قصاب همچو شمع درین بزم جانگداز
در نزد ماست سزختگی های شب لذیذ

پس از دیدار قاصد چون فتادم دیده بر کاغذ
شد افشان بسکه اشک حسرتم پاشیده بر کاغذ
ز تنگی های جادارد درون سینه از شوقش
نفس را بر دلم چون رشته پیچیده بر کاغذ
کند تادر جواب نامه اش حرف وفا پیدا
تهی شد از نگه بس دیده ام گردیده بر کاغذ
کهوتر را به پرچسبیده مکتوبش ز شیرینی
ز شوخی بس لبش بر حال من خندیده بر کاغذ
ز شرح نامه ام حرف محبت در میان گم شد
نگاه آندلر با میکرد تا دزدیده بر کاغذ
ز شوقش قاصد آتش هر قدم در زبر پا دارد
تو پنداری سپند از خال او پاشیده بر کاغذ
نباشد دور اگر چون برگ گل از یکدگر باشد
برنگ غنچه از بس نام او بالیده بر کاغذ

جواب نامه آنشوخ را قصاب خونین دل
حنائی کرده از بس روی خود مالیده بر کاغذ

میکند هر دم بقصد چرخ تقدیر دگر
 میرسد هر لحظه بر دل زین کمان تیردگر
 بر سپاه خاطر من روزگار کینه خواه
 میزند هر دم ز بخت تیره شبگیر دگر
 میخورم خود زخم هر ساعت ز چین ابروئی
 می نشینم هر زمان در زیر شمشیردگر
 احتیاجم میکند هر دم ببد خواهی رجوع
 میکند هر دم سپهرم طعمه شیر دگر
 می نماید هر زمانم نفس راه ظلمتی
 میرود پایم فرو هر لحظه در قییر دگر
 می شوم هر دم نشان تیر طعن ناکسی
 میکند هر دم بقتل دهر تدبیر دگر

چون ز خود بیرون روم قصاب کز هرتار نفس
 هست در پای دلم هر لحظه زنجیر دگر

صبح وصال را اثر آمد هزار شکر	شام فراق را سحر آمد هزار شکر
دلبر رسید خرم و می خورد و بوسه داد	نخل مراد بارور آمد هزار شکر
چون آفتاب از ره روزن بروی ماه	نا خوانده ام بکلبه در آمد هزار شکر
میکردم از سپهر سراغ هلال عید	ابروی یار در نظر آمد هزار شکر
از چار موج دجله اضداد کشتی ام	بیرون ز ورطه خطر آمد هزار شکر
طفل سرشگ تا سر مزگان ز دل دوید	این نورسیده با جگر آمد هزار شکر

قصاب داغ زلف سیاهی بدل رسید
 امشب عزیزم از سفر آمد هزار شکر

چو باز کرد شکر خنده شد اسیر شکر
چو دید آن لب و دندان نمود جان پرواز
خط است سرزده گستاخ بر لبش یا مور
نشسته خال بکنج لبش بدان ماند
خطت چو خط سیه در برنگین بلور
ای خرم آن زمان که بود یار در کنار
جامی بکنج خلوت و گردیده مست عشق
سجاده را فکنده و بگرفته دامنش
با دوست راز درد شب هجر درمن
چندین هزار گوهر توحید بر زبان
جز و سیاه نامه اعمال در بغل
عیانش از لب و دندان نموده شیر شکر
غذای روح بود بیشتر پنیر شکر
ز حرص پای فرو برده در خمیر شکر
که شاه هند زند تکیه بر سریر شکر
برون نیامده پیداست در ضمیر شکر
گل در کنار باشد و اغیار در کنار
سر در میان فتاده و دستار در کنار
تسبیح را نهاده چو زنار در کنار
جزوی کتاب و محزون اسرار در کنار
سیل سرشگ و دیده خونبار در کنار
امید جرم پوشی دادار در کنار

یارب شود نصیب ازینها که گفته‌اند
قصاب را از آنهمه یکبار در کنار

بتی دارم بحسن از کافرستان کافرستان تر
زبان از لعل و لعل از شکرستان شکرستان تر
رخش چون مهر اما پاره از مهر تابان تر
دوا برو ماه عید اما ز ماه اندک نمایان تر
گذارش بره دلها فتد گراز قضا روزی
در آید مست ناز از رخسار همت گرم جولان تر
بقصد عاشقان چون لاله گلگون کرد عارض را
گلستان جهان گردید از حسنش گلستان تر
چو بر من تافت عکس عارضش در عین بیتابی
شدم در دیدنش یک پیرهن ز آئینه حیران تر
زجا برخاستم بگرفتم از شادی عنانش را
چو دیدم هست امروز آن بت از هر روز مستان تر

همزگان بود دست غمزه و رو کرد برجانم
که خونم راز خون دیگران ریزد نمایان تر
شدم تسلیم تا آب شهادت نوشم از تیغش
پشیمان بود شد یکباره زین احسان پشیمان تر
فرو باریدم آب حسرت از چشم تر و گفتم
که هرگز من ندیدم از تو یاری سست پیمان تر
پس آنکه گفت شعری چند می خواهم بیان سازی
که گردم در تبسم اندکی از هسته خندان تر
مرا آمد بخاطر یک غزل در شأن حسن او
بگفتم بشنوای رخسارت از خورشید تابان تر



تجدید مطلق

ندیدم چو نتر شوخ از سرکشی برگشته مژگان تر
ندیدم از تو آشوب جهانی نامسلان تر
ز بهر آنکه ریزی بر زمین خون اسیران را
شوی از چشم مست خویشتن هر روزستان تر
خرام از قد و قد از ناز و ناز از جلوه زیبا تر
نگاه از چشم و چشم از طور و طور از شیوه فتان تر
بیان کردم حدیث دوری و شرح شب هجران
ز بهر پیشکش جان برگد دست آمدن سویی
چو دیدم ابروی خونریزش از شمشیر بران تر
چو بشنید این غزل را از ره زمهر و وفاسویم
تبسم کرد و گفت ای خانه از ویرانه ویران تر
تو گر قصاب خواهی سبز بهستان محبت را
بباید کرد پیدا دیده از ابرگریان تر



دارم بتی ز کج کلهان کج کلاه تر	رویش چو ماه لیک زهر ماه ماه تر
طرز نگاه کردنش از آهوی ختیا	باشد هزار مرتبه وحشی نگاه تر
خالی که می نمایدش از عارض چوماه	چون عنبر است لیک ز عنبر سیاه تر
در عدل و داد و منصب خوبی نگان	هست از جمیع پادشهان پادشاه تر
بی طالع و گرنه بدرگاه یار نیست	در جرگ عاشقانش زمن بیگناه تر
کشتی فکنده ام به محیطی که می شود	هر دم ز بادهای مخالف تباه تر
شد مرا تادل زعکس روی آن جانانه بر	
از تجلی گشت چون آئینه هرکاشانه پر	
عطر خالش رانسیم آورد در صحرایما	
آهوانرا ناله برگردید و مارا خانه پر	

از شکست ای چرخ مینارنگ پاس خود بدار
 نیست قدری شیشه را چون گشت از دردانه پر
 اهل شوق از یک گریبانسر برون آورده اند
 این جهان چون خوشه گردیده است از یکدانه پر
 بیش ازینم زلفت اغیار خون در دل مکن
 پنجه را مگذار از زلف تو سارد شانه پر
 داستان عشق بگرفتند و نامی دست ماست
 گشت مطلب ناپدید از بسکه شد افسانه پر
 غیر حق را در حریم دل عبث جا داده ایم
 نیست جای آشنا شد بسکه از بیگانه پر
 در بساط دهر قصاب آن تنگ ظرفم که من
 میرسد جانم بلب تا میشود پیمانه پر

عشق داد از درد او هر لحظه پیغام دگر
 عمر گر باقیست میگیرم سرانجام دگر
 تا سر زلف تو پر چین است ای صیاد دل
 حاشا لله گر بگیرم حلقه دام دگر
 ای انیس جاودان من زبانم لال باد
 غیر نامت گر برانم بر زبان نام دگر
 چون توام دادی در اول ساقیا جامی چنان
 آرزو دارم که بگیرم از کفت جام دگر
 صبح روشن گشت و ما را مطلبی حاصل نشد
 با غمت امروز میسازیم تا شام دگر
 آب شد دل دست و پا از من نمی آید دگر
 قطره شد در پاشنا از من نمی آید دگر
 دیده تا شد هم نشین با چشم مست سرمه دار
 لب فرو بستم صدا از من نمی آید دگر
 چون حساب از تنگ ظرفی در توای دریای حسر
 یک نفر بودی جدا از من نمی آید دگر
 بر توام غمگین مگر از شام غریبان
 خنده دندانها از من نمی آید دگر
 میکنم رنگین بخون خویشتن سر پنجه را

خواهش رنگ حنا از من نمی آید دگر
 کرده ام راضی به جوی استخوانی خویش را
 طعمه جویی چون هما از من نمی آید دگر
 هجر را قصاب تدبیری بغیر از وصل نیست
 فکر درد بی دوا از من نمی آید دگر

شدست از بسکه روز از ماه و ماه از سال رسواتر
 مرا هر لحظه گردد صورت احوال رسواتر
 مکن دل پای بند شاهد دنیا که در محفل
 کند معشوقه بد شکل را خلخال رسواتر
 ندانم صیدگاه کیست این صحرای پروحشت
 که از صید گرفتار است فارغ بال رسواتر
 قلندر مشربانرا پرده پوشی کی بود لازم
 درین ره کوچک ابدال است از ابدال رسواتر
 ز بی تابی ره سیلاب راکه میتوان بستن
 کندنو کیسه را هر دم غرور مال رسواتر
 گذشت از حد ترا رسوائی ای قصاب میترسم
 که سازد روز حشرت نامه اعمال رسواتر

ای کعبه ارباب وفا کوی رفوگر
 چون قطره شبنم که نشنید برخ گل
 این رهن صد قافله یا هاله ماه است
 یاسر زده خطاز رخ نیکوی رفوگر
 از بهر رفو کاریش افتاده شب و روز
 صد پاره دل بر سر زانوی رفوگر
 گر بند قبا جانب گلزار گشاید
 گلزار هطر شود از بوی رفوگر
 بیرون ز کفم شد دل و دین آخر و گشتم
 قصاب اسیر قد دلجوی رفوگر

ز

در قفس جادارم و غافل ز صیادم هنوز
 واله چندانکه می پندارم آزادم هنوز
 آنچنان در فکر وسواسم که این غمخانه را
 شد بناویران و من در فکر آبادم هنوز
 خام طبعی بین که گشتم پیر، وز طفلی نرفت
 شوخی آسایش گهواره از یادم هنوز
 گاه چون پروانه سوزم گاه سازم در قفس
 نونباز عشقم و در بند استادم هنوز
 کی توانم ز آب حسرت خصم را سیراب کرد
 منکه خود لب تشنه ز آب تیغ جلادم هنوز
 کرده ام شبگیر و راه کعبه را گم کرده ام
 گوش برآواز این شیخان شایدم هنوز
 هیچکس قصاب بامن یکزمان همدم نشد
 باوجود آنکه چون نی جفت فریادم هنوز

تار قانون جهان ساز نگردد هرگز	بکس این ساز هم آواز نگردد هرگز
پای بیرون منه از خویش که مرغ تصویر	زخمی چنگل شهباز نگردد هرگز
رمز خونریزی مژگان تو دل داند و بس	دیگری آگه ازین راز نگردد هرگز
هست عمری که بقربان سرت میگردم	مرغ دل مانده ز پرواز نگردد هرگز
بتوکل فکن این کار که پاناخن سعی	گره افتد چو بدل یاز نگردد هرگز
پاک طیبیت نکش زحمت سوهان قصاب	
سیر محتاج پیر ز شیر هرگز	

آتروز که کردند بدل تخم وفا سبز
 دلرا دگر از عکس خط لاله عذاران
 آتش زده بر خشکو ترهستی عاشق
 مور است فتاده گذرش بر شکرستان
 بس خرمی از خاطر احباب رمیده است
 خرم نشد از گریه و آهم دل ناشاد
 شد درد فراوان و نگردید دوا سبز
 چون آینه گشته درو دیوار سرا سبز
 تا کرده بهر همچو گل سرخ قبا سبز
 یا خضر خصلت گشته لب آب بقا سبز
 طوطی نکند جلوه در آئینه ما سبز
 غمخانه مارا نکند آب و هوا سبز
 قصاب شده خون تو پامال نگاری
 کانجا نتوانی شدن از بیم جفا سبز

بادل غمدیده ای صیدا فکن عاشق نواز
 نی ز ما دور است جانبازی نه از تو سرکشی
 خط چو سر بر دز کید چشم او غافل مباحش
 دل از آن برگشته مژگان پس گرفتن مشکل است
 بر مکن قز سوختن منعم که بر بالای شمع
 پرده عشاق افتاد از نوا بر روی کار
 میکند بسیار خوبی عمر مژگانست دراز
 می بر از دهر دو بر ما ز تو ناز از ما نیاز
 در کمینگاه هست چون صیاد دامی کرده باز
 کی توان گنجشک را بیرون کشید از چنگ باز
 روز اول دوخت گردون جامه سوز و گداز
 عشق آن روز یک قانون محبت کرد ساز
 تیر قیقاج افکندن قصاب مرد افکن شوند
 سخت می ترسم ز مژگانهای چشم ترک ساز

گر شوی آشنا بسوز و گداز
 چرخ پرواز شو که جات دهند
 این چه بیگانگی است بر در دوست
 صیقلی کن چو مهر آینه را
 ز آتش عشق اگر سری داری
 لا مکان سیر شو که برهانی
 بتو درها شود ز عشرت باز
 بسر دست خویش چون شهباز
 سعی کن تا شوی تو محرم راز
 سینه را ده ز زنگ کین پرواز
 همچو شمع از غمش بسوز و بساز
 خویش را از غم نشیب و فراز
 چشم حق بین بهم رسان قصاب
 چند باشی اسیر عشق مجاز

بازم از خون جگر دیده تر شد لبریز
 پایت از چشم من آلوده نگردد، پرهیز

طفل اشکم نزنند پا بزمین از دامن چکند پیش پدر هست جگر گوشه عزیز
 تو بغریاد رسا بدوست که در روز حساب نیست دردست بجز داغ توام دستاویز
 ساقی دهر گرت جام ببخشد ز نهـار جزمی شوق اگر آب حیاتست بـزیر
 هست در بستر غم شب همه شب تابـسحر حلقه زلف تو بر زخم دعا غالیـه بـیز

صبر در کشتن قصاب ستمکش ز چه روی

گردن او برضای تو و شمشیر تو تیـز

س

دزدلم عیشی که می بینم غم یار است و بس زخم های ناوک مژگان دلداری است و بس
 در درون کعبه و بتخانه گردیدم بسی روبهر جانب که کردم جلوه یار است و بس
 مست عشقم پای بند کفر و ایمان نیستم اینقدر دانم که بالطف ویم کار است و بس
 از چنین ویرانه منزل چشم آسایش مدار عیش این در گشته تا بوده است آزار است و بس
 از کس دیگر چو نالد شکوه بیجا کردنست
 در جهان قصاب سرگردان کردار است و بس

آنچه ناید هرگز از دست تدبیر است و بس
 گردنم در حلقه فرمان تقدیر است و بس
 بس ندارد الفتی با یکدگر آب و گل —
 روز و شب ویرانه ام در فکر تعمیر است و بس
 آنکه هرگز در میان حلقه هم صحبتان
 کفش در پایم نسازد تنگ زنجیر است و بس
 بس هدف گشتم زهر جانب خدنگ غمزه را
 قوت پرواز بالم از سر تیر است و بس
 آنچه در خلوت سرای دوست هر شب تا سحر
 روی گردان از دعایم گشته تاثیر است و بس
 می رود از سر غرور جهل چون مو شد سفید
 زهر را در عالم حکمت دوا شیر است و بس
 بر نمی آید ز من قصاب کاری در جهان
 آنچه می آید ز من هر لحظه تقصیر است و بس

غرقه دریای عشقم از کنار ما می پرس
 خانه بر دوشیم چون موج از دیار ما می پرس

نخل سروستان تصویریم بر از مامخواستواه
خار خشک بوستانیم از بهار ما میهرس
ماوزلف او بیک طالع ز مادر زاده ایسم
میشوی آشفته حال از روزگار ما میهرس
مشهد مارا فروغ شمع میداند کجاست
مشرّب پروانه داریم از مزار ما میهرس
روز و شب در کوره دهریم با صدپیچ و تاب
درگذاز امتحانیم از غبار ما میهرس
ماودل ماتیم دراین عرصه شطرنج دهر
جان و دل را تا نبازی از قمار ما میهرس
کشته صبح بناگوش و هلاک کاکلیسم
بیش ازین قصاب از لیل و نهار ما میهرس

ش

حجاب از رخ چو بردارد نگاهش زهر بیدل خبر دارد نگاهش
 چو خار آشیان آنر شک طاووس مرا در زیر پیر دارد نگاهش
 چوتیر غمزه دایم در کمان هست چپ انداز دگر، دارد نگاهش
 مرا چون شمع سوزان و گدازان سر چو شب تا سحر دارد نگاهش
 کس از تاثیر نازش نیست جان بر خدنگ کارگردارد نگاهش
 مرا ز دانه اشک اندرین باغ چون خصل بارور دارد نگاهش
 ز یک نظاره او رفتم از خویش مدامم در سفر دارد نگاهش
 مرا قصاب افکند آنکه از چشم
 مگر از خاک بر دارد نگاهش

که انیس دشت و گاهی محرم گلزار باش
 وانگه از اسرار هر جا میرسی ستاره باش
 چند روزی چون خم می تا درین میخانه
 مست کن از خویش عالم را و خود هشیار باش
 زود رسوا میشود گندم نمای جو فروش
 در نظرها خار و در معنی گل بیخار باش
 در کف دهر است سوهان مکافات عمل
 پیش از آن وقتی که هموارت کند هموار باش
 دهر صحرایی است پر آشوب جای خول نیست
 تا نگهداری ز رهن خویش را بیدار باش
 بهر آتش منت خاشاک از صحرا مکش
 چون دل عاشق کباب از شعله رخسار باش
 زهر را قصاب پازهر است در حکمت دوا
 آنچه غفلت کرده در فکر استغفار باش

در تغزل در منقبت حضرت ختمی مرتبت (ص)

بنوعی گرم رفت از سینه بیرون تیر مژگانش
 که گل چون شعله سرخواهد زد از خاک شهیدانش
 مراوحشی نگاهی کرده سرگردان صحرائی
 که چون ریگ روان دل میتوان رفت از بیابانش
 سواد دیده را از خاک پائی کرده ام روشن
 که باشد سرمه چشم کواکب گرد جولانش
 شود هر سبزه چون خطی بکف دست موسائی
 بگلشن او فتد گر سایه سرو خرامانش
 برد یکباره از رخساره شب رنگ ظلمت را
 اگر خورشید گیرد بر تو از شمع شبستانش
 شهیدان را بقالب میدم جان چون دم عیسی
 نسیم صبح اگر برخیزد از طرف گلستانش
 چو ابر رحمتش بر چار ارکان سایه اندازد
 کند سیراب کشت دهر را یک قطره بارانش
 چراغ بزم نه افلاک و شمع هفت منظر شد
 از آن روزی که ماه افکند خود را در گریبانش
 زعکس پرتو او شد چراغ نه فلک روشن
 شد معراج چون گردید طالع ماه تابانش
 شفیع روز محشر ما هروء والضحای یعنی
 محمد آنکه آیزد بود در قرآن ثنا خواهش
 شب عید است قصاب اینقدر استادگی تا کی
 قدم نه پیش کامشب میتوان گردید قربانش

کنی گر رو بصرا روی صحرا میشود آتش
 بشوئی، گردریا روی، دریامیشود آتش

چو بر دل بگذرد یاد رخت عالم خبر دارد
 بهر جایی که افتد زود رسوا میشود آتش
 چو بر دل بگذرد یاد درخت عالم خبر دارد
 بهر جایی که افتد زود رسوا میشود آتش
 گفتارم بدست تند خوی شعله بالا —
 که برخیزد چو از جا تا ثریا میشود آتش
 دل سرگشته را در آرزوی دیدن رویت
 چه شد امروز اگر آهست فردا میشود آتش
 مبادا ناکسی هم صحبت روشنلان گردد
 چو بر آئینه افتد گرم سودا میشود آتش
 رفاقت کردن ناجنس چون سنگ است و چون آهن
 چو با هم آشنا گردند پیدا میشود آتش
 آیدل همیشه طالب دیدار یار باش
 آئینه گرد و بر رخس امیدوار باش
 سیلاب وار تندروی بر کنار نه
 یک قطره باش و همچو گهر آبدار باش
 راضی مباش همچو خزان در شکست غیر
 در هر چمن که پای گذاری بهار باش
 چون لاله در میان جوانان این چمن
 خواهی که روشناس شوی داغدار باش
 مانند برق خنده دندان ناماکن
 گریبان بکشت خویش چو ابر بهار باش
 در دست روزگار مباد سبک شوی
 بنشین چو کوه و پیش بلا پایدار باش
 گردد بلند مرتبه ز افتادگی غبار
 خواهی که سرافراز شوی خاکسار باش
 قصاب زین وفا که من از دهر دیده‌ام
 گو دست غیر در کمر روزگار باش

قانع دلا بخشگ و تر روزگار باش
 آسوده خاطر از خط روزگار باش
 گرزیرکی قناعت کنج قفس گزین
 فارغ ز آفت شجر روزگار باش
 از بوی آشنائی مردم دماغ گیر
 ایمن همی ز درد سر روزگار باش
 توپای ازین محل خطر برکنار کش
 گو دست غیر در کمر روزگار باش
 غافل مشو ز گردش این روز و شب مدام
 بیدار چشم فتنه گر روزگار باش

قصاب آه وناله بجائی نمی‌رسد
لال از برای گوش کر روزگار باش

مهی دارم که هرگه پرده بردارد ز رخسارش
رود خورشید در زیر نقاب از شرم گفتارش
بتی غارتگر هوشی ز قد با سرو همدوشی
زلب چون غنچه خاموشی که کس نشنیده گفتارش
فرنگی طفل بیباکی بقصد دین و ادراکی
ز زلف افکنده فتراکی که عالم شد گرفتارش
ز دل بیرحم صیادی ز درس دانش استادی
ز قامت سرو آزادی که حق باشد نگهدارش
به تیره غمزه دلدوزی برخ شمع شب افروزی
بغیغ صبح نوروزی که گلریزان بود کارش
سرا پا کافرستانی ز پا تا سر گلستانی
که گلچین هوس هرگز نچیده گل ز گلزارش
مریض عشق او را درد افزون میشود دائم
بدرکی جان برد قصاب هر کس گشت بیمارش

بپاسبانی یک قطره آب گوهر خویشش
بهر دو دست نگهدار چون صدف سر خویش
خوش آنزمانکه بقصد هوای کشور خویش
گاهی برون ز شکاف قفس کنم سر خویش
نشد نشاط نصیم چو صید دام شدم
مگر بوقت طپیدن بهم زخم پیر خویش
گاهی بداد ز دستم گهی بدر داز پا
چهانمیکشم از دست نفس کافر خویش
رود چو خامه سرش یک قلم بیاد فنا
قدم هر آنکه گذارد برون ز مسطر خویش

عجب مبین که سرما با آسمان سایید

از آنکه داغ ترا کرده ایم افسر خویش

تو قدر دل چه شناسی که در محیط، صدف

چه احتمال که داند بهای گوهر خویش

ز جور دهر بتنگ آمدم بسی قصاب

بریم درد دل خویش را بداور خویش

و اماده ایم در همه کاری بکار خویش	مائیم و درد و داغ دل بیقرار خویش
هرگز نچیده ایم گلی از بهار خویش	چون نحل موم حاصل مادر خزان ماست
رنگی که داده ایم بروی غذا خویش	از سیلیبی است کز کف ایام خورده ایم
شمعی که می بریم برای مزار خویش	روشن ز نور عشق همین استخوان ماست
میداشتیم گرنفسی اختیار خویش	خود را چو باد بر سر هر شعله میزدیم
بیرون نمی نهیم قدم از حصار خویش	چون دانه خرد نشده زین کهنه آسیا

قصاب چند بیت زما ماند در جهان

چیزی نداشتیم جز این یادگار خویش

نیافتیم که مارا چه خواهد آمد پیش	هزار حیف کزین عمر پنجروزه خویش
که عقده هاست درین راه پر خطر در پیش	بسعی ناخن تدبیر خویش غره مباح
بهوش باش که نوش سپهر دارد نیش	بشهد بیهده دست طمع دراز مکن
تو رحم کن زره لطف بر من درویش	ز پافتاده ام ای پادشاه کون و مکان
بین چه میکشم از دست نفس کافر خویش	نگاه کن برخ زرد واشگ گلگونم

خوشم ز مصرع حافظ که گفت ای قصاب

چهاست بر سر این قطره محال اندیش

صدای بال جبریل است آواز پر تیرش

چراغ خانه دلهاست عکس برق شمشیرش

رفیق ماه و خورشید ز آنرو میتوان گفتن

که همزاد درخش ماهست و خورشیدست همشیرش
رسد چون بر میان نازکش باریک بین گردد
مصور موشکافی میکند هنگام تصویرش
دل غمدیده‌ام داند خرابی به ز آبادی
عجایب منزلی دارد که ویرانیست تعمیرش
کند چون ابروی صیدافکنش عزم کمانداری
دوزنیجراست بی مانند یکسر بر دم تیرش
شبی قصاب در بستر بزلفش همسخن بودم
چنین خوابی که من دیدم پریشانیست تعبیرش

ص

بدان قرار که تن را بود بجان اخلاص
وصال دوست میسر بسیم و زر نشود
رهیست راه محبت که صد خطر دارد
نه در بقاست امیدی نه در فنا ثمری
کمان ناز بزه مکن بقصد سینه من
تفاوت من و بلبل همین بود که مدام
مراست در دل و او راست در زبان اخلاص

کجا روم که کنم سجده جز درش قصاب
مرا که هست درین خاک آستان اخلاص

عشق آمد و مرا زالم میکند خلاص
شور جنونت اربرسد یکجهت مرا
یک جلوه توای مه من بت پرست را
وصلت دچار گر شود ایدلربا مرا
مارا دل از نظاره گلهای داغ تمو
از جستجوی دیرو حرم میکند خلاص
از ورطه وجود و عدم میکند خلاص
یکبارگی ز قید صنم میکند خلاص
از آرزوی باغ ارم میکند خلاص

قصاب اگر نقاب گشاید ز رخ نگار
دست مرا ز دامن غم میکند خلاص

میکند بی گنهم هر نفس آن یار قصاص
خسته را نیست توانائی آزار کسی
خوار اگر جور و جفانیست ، عجب حیرانم
راست رو باش که از روز بدایم باشی
دل پر کینه ز سوهان بدیهاست برنج
ایمن از سنگ حوادث بود افتاده براه
شکر لاله که دلم دید ز دیدار قصاص
میکند چشم توام تاشده بیمار قصاص
که چرا میکنم آن گل بیخار قصاص
کجرویسهاست که میبیند از آن مار قصاص
نیست دور ار کشد آئینه ز زنگار قصاص
میکشد ماند هران میوه که دربار قصاص

شکوه از گردش ایام چه داری قصاب
میکشد در همه جا طالب دیدار قصاص

منم فتاده براه تو خاکسار مشخص	بروی آینه گیتیم غبار مشخص
بهرکجا که روم ز آه و اشک بادم و باران	بدور سبزه خط توام غبار مشخص
زهای تا بسرم نیست عضو بی گل داغت	از این چمن منم امروز لاله زار مشخص
نه حاصلی نه نمودی نه سایه و نه سودی	بگرد این چمنم کرده حصار مشخص
فراق روی تو ام کرده است پرده قانون	خیال زلف توام ساخته است تا رم مشخص

شده است تاتن قصاب پایمال حوادث

بچشم خلق بود خاک رهگذر مشخص



ض

ای پای تا بسر همه عضوت تمام فیض
چشم توساقیشتی است که در بزم عاشقان
آن نخل سرکشی تو که در گلستان دهر
آن دسته گلی که در این باغ هر نفس
چشمت تمام فتنه و ابرو و تمام ناز
بیروی دوست در چمن خلد زاهدان
لعل لب و زبان و دهان و کلام فیض
ریزد بجای باده گلگون بجام فیض
میریزد از قد تو بوقت خرام فیض
از عارض تو میرسد بر مشام فیض
مژگان تمام عشو و لبها تمام فیض
بر تو حلال عشرت و بر ما حرام فیض

قصاب وصف زلف و بناگوش چون کند

بسیار دید ما ست از این صبح و شام فیض

چندانکه حمد و سجده بود در نماز فرض
مشق حقیقت است تماشای صنع دوست
بی رنج راحتی نتوان یافت زین سفر
شبهانچه سوختن آید بکار شمع
الفاظ شوخ زینت روی معانی است
باشد عروس بکرسخن را جهاز فرض
باشد میان ما و تو ناز و نیاز فرض
باشد بطالبان تو عشق مجاز فرض
در راه کوی تست نشیب و فراز فرض
باشد باهل بزم تو سوز و گداز فرض
باشد عروس بکرسخن را جهاز فرض

قصاب می رویم بطوف حریم دوست

بر ما شده است رفتن راه حجاز فرض

می دهد هر ساعتی چشمش شرابم ز اعتراض
می نماید آتش لعلش کبابم ز اعتراض
نیست حرفی از این کز پیش من کم کن گذر
زیر لب گاهی که میگوید جوابم ز اعتراض
رو برو هر که که بر خوردم بآن دریای حسن
همچو ماهی در خوی خجلت برابم ز اعتراض
همچو موم نحل کز خورشید می باشد زهم
پیش رخسار تو چون آیم خرابم ز اعتراض

دست از جان شسته در پیشش گریزم هر نفس
بر سر دریای بی تابی حبابم زاعتراض
کی مرا بیدار سازد خوف روز رستخیز
چون کند افسوس چشم او بخوابم زاعتراض
می برد قصاب بیهوشی براه گلشنم
چون زند آندلربا برخ گلابم زاعتراض

ط

می رسد هر لحظه زخم تازه بر جان پی غلط	کرده مژگان ت دلم را تیر باران پی غلط
عمر جاویدان نهان در چشمه لبهای اوست	میدهد خضرم نشان آب حیوان پی غلط
نیست جز لعل تو در مان در جهان درد مرا	نسخه می بندد طبیب درد مندان پی غلط
از فریب کفر چشمش نیستم ایمن اگر	رو کند بر قبله آن برگشته مژگان پی غلط
مدعای دل سراغ غنچه لبهای اوست	میکند هر صبح دم سیر گلستان پی غلط
قاتل فرهاد شیرین بود از آن غافل مباش	گر شود آن لعل شکر بار خندان پی غلط

بر سر راهش نشین قصاب پنهان از نظر

شاید آن شوخت کند امروز قربان پی غلط

دل بد هر حيله گر دادم غلط کردم غلط	رفت ذوق هستی از یادم غلط کردم غلط
خرمن عمری که جمع آورده بودم سالها	دادد هر سفته بر یادم غلط کردم غلط
ز آرزوی کوی شیرین کوه عصیان روزگار	بست برگردن چو فرهادم غلط کردم غلط
یادگار از من بغیر از معصیت چیزی نماند	نفس کافر بود استادم غلط کردم غلط
در چمن عمری ندانستم که اصل جلوه چیست	من همان در فکر شمشادم غلط کردم غلط
کاری از من بر نیامد تا بکار آید مرا	بود چون درد دل غمت شادم غلط کردم غلط

باهزاران ماجرا دارد همان طول امسل

زین جهان قصاب دلشادم غلط کردم غلط

پار هجران وفا کند به غلط	درد مار ادا کند به غلط
هست روی دلش بجانب غیر	نظری چون بما کند به غلط
دانهام از برای حفظ بدن	تکیه بر آسیا کند به غلط
دلم از موج صد خطر دارد	در سرباب آشنا کند به غلط

چون سبزه از کنار گلستان دمیده خط
پا هاله گرد عارض ماهت کشیده خط
افتاده سایه پر طوطی بر آینه
یا قدرت آفرین برخت آفریده خط
بس نازک است پشت لبهت را که بود کرد
گردانده سنگ لعل ترا تا مکشیده خط
سر بر زد از کنار گلستان حسن تو
گل تاز باغ عارض ما تو چیده خط
بیرون چو خضر کرده سراز چشمه بقا
آب حیات از لب لعلت چشیده خط

ظ

بهر کجا که روی با شدت خدا حافظ
بهر اراده که داری رسی بمطلب دل
اگر چه گل ز نسیم صبا خطر دارد
بخاطر تو گزندی ز چشم بد مرساد
فکند اگر گرهی روزگار در کارت
مرا امید که از آفت زمانه بود
بود همیشه تو را ز آفت سما حافظ
زهر دلی گذری گرددت دعا حافظ
تو آن گلی که بود دایمت صبا حافظ
تو را همه دردها دوا حافظ
مدار بیم که باشد گره گشا حافظ
ترا دعای سحرگاه پیرما حافظ

امید آنکه بدنیا و آخرت قصاب
بود مدام ترا شاه اولیا حافظ

گوئیا خط عارض آندل را کرده حفظ
طوطی این آئینه گیتی نما را کرده حفظ
جز بخضر عمرا بد دیگر نصیب کس نشد
خطا و سر چشمه آب بقا را کرده حفظ
زعفرانی ساخت در عشق تو ما را ضعف تن
گاه ما از جذبه رنگ کهر با را کرده حفظ
کاروان شب گذشت از دل فغانی برخواست
پنبه غفلت بگوش ما صدا را کرده حفظ
خسته عشقیم و درد ماست محتاج وفا
از ره شوخی طبیب ما دوا را کرده حفظ
ناله بی تابی دل در فلک پیچیده است
شورش دیوانه ام دارفشا را کرده حفظ

مرا که هست زهر باب کرد گار حفیظ
شدیم تفرقه از با دغم درین وادی
بهر دری که نهم روی هست یار حفیظ
مگر تو ام شوی ای آتشین عذرا حفیظ

بهم رسان گل، داغی وز آتش ایمن باش چرا که نخل چمن راست برگ و بار حفیظ
 بدوست دشمنی دهر اعتبار مکن نگشته است بکس دهر کج مدار حفیظ
 بیاس جلوه معشوق عشوه در کار است کسی بگل نتواند شدن چو خار حفیظ
 بزیر سایه کم فرصتان پناه مبر نگر ددت دم شمشیر آبدار حفیظ

بگریه کوش که آتش نسوزدت قصاب

مگر همان شودت چشم اشگبار حفیظ

ع

منکه در بزم تو دارم راه و پائی هم و شمع
 میکنم پیدا برای خویش جایی هم چو شمع
 نیست قدری شمع را چون آفتاب آید برون
 پیش رخسار تو کی دارم بهائی هم چو شمع
 هر کجا سوزان نشینم در صفات حسن تو
 باز بانی آتشین گویم شنائی هم چو شمع
 میگذارم ز آتشی برخویش و میلرزم بهم
 تا چوماهی میکنم در خود شنائی هم چو شمع
 از گریبان گر سری چون شعله بیرون میکنم
 چاک میسازم بسرگاهی قیائی هم چو شمع
 نیست دوشم ز یر بار منت هر ناکسی
 منکه از پهلوی خود دارم ردائی هم چو شمع
 میشوم سوزان و میگیریم بحال خویشتن
 میکنم در سوختن گاهی حیائی هم چو شمع
 چون توانم سوختن قصاب امشب تا بصبح
 منکه در بزم بقا دارم فنائی هم چو شمع

ای ز رخسار تو شب سوختن آموخته شمع
 بتماشای تو چون شعله برافروخته شمع
 زده برگوشه دستار چه گل شب همه شب
 جلوه کز قد رعنائی تو آموخته شمع
 بهر عکس تو ز هم چشمی آئینه بهرم
 بقد خویشتن از موم قبا دوخته شمع

خویشتن رازده بر آتش و افتاده ز پــا

پیش روی تو چو پروانه پر سوخته شمع

جان چه باشد که دراین بزم نشارت نکند

هستی خود بتمنای تو افروخته شمع

چون بشا گردیم اقرار نیارد قصاب

که دراین بزم ز من سوختن آموخته شمع

هم درزمین و هم بسما می کنم سماع چون نخل شعله در همه جا میکنم سماع

چون کاه باد برده بهر جا که میروم در اشتیاق کاهربا میکنم سماع

جام میم پراز می و در دست رعشه دار دور از صدای ساز و نوا میکنم سماع

چون ذره که میشود از آفتاب دور تا گشته ام زیار جا کنم سماع

در چشم اهل دل اثرم هست و بود نیست عکس من و در آینه ها میکنم سماع

یکجا عروسی است و دگر جای ماتم است من در میان خوف و رجا میکنم سماع

قصاب طرفه شور جنونی است بر سرم

در آرزوی دار صفا میکنم سماع

ای قد تو چون معنی برجسته مصرع

ابروی تو دیوان قضا را شده مطلع

بخشیده صدف را کف نیسان تو گوهر

گردانده چمن را نم فیض تو مخلص

از بهر تو شد دفتر ایام مرتب

در شان تو هر جای کتابی است مسجع

چون مهر بود خشت حریم تو نمودار

چون عرش بود شمسه ایوان تو ارفع

پیچد سراگر رشته ایام ز امرت

از تیغ هلالش کند افلاک مقطع

از روی ادب تا نکشد پا بحریمت

خورشید نشیند سرکوی تو مربع

از بهر یدک تا کشد از پیش تو روان
 افکند فلک غاشیه بر زرین مرصع
 هر جا که رود منقبتی از شه مردان
 قصاب در آنجا تو ز جان باش مسموع

لب آنشوخ طالب علم خندانست درواقع
 چو باز این غنچه شد حالم گلستانست درواقع
 سخن با آنکه او بامن بلفظ خویش میگوید
 نمی دانم چرا عالم پریشان است در واقع
 بسر دستار می پیچید و من با خویش میگویم
 که برگرد سرش گردیدن آسانست در واقع
 میان او که در دست تصور در نمی آید
 چرا در دست تصویر قلمدانست در واقع
 اگر صد جان ستاند در عوض بوسی دهد زان لب
 بده بستان عزیز من که ارزانست در واقع
 نمک پاس است لعلش در تبسم بر جراحت ها
 چه شورش ها در این کنج نمک دانست درواقع
 اگر نه روی او قصاب را نور نظر باشد
 چرا چون چشم قربان گشته حیرانست درواقع

دیدن تو شود دیده را حیا مانع
 میان ما و تو قطع امید ممکن نیست
 همیشه هست کسی در میان ما مانع
 ترا جفا و مرا میشود وفا مانع
 از آن سبب نرسد تیر آه ما به هدف
 در این محیط ندیدیم روی ساحل را
 چرا که کشتی مار است ناخدا مانع
 اگر رسم بو صالشمرا شود قصاب
 بگاه دیدن او سایه از قفا مانع

غ

بسوز بر تن خاکی ز داغ یار چراغ بدست خویش ببر بر سر مزار چراغ
 مده ز کف دل روشن به پشت گرمی مهر برای تیرگی شب نگاهدار چراغ
 بخلق و چرب زبانی سخن دریغ مکن که ماند از تو بیکسو بیادگار چراغ
 دلیل تیره دلان شوکه دستگیری غیر چنان بود که گذاری برهگذار چراغ
 فزون ز قسمت خود از جهان خواه زکس مدار بیهده در پیش چشم تار چراغ
 ز تیرگی نتواند به پیش پادیدن اگر دهند بدست گدا هزار چراغ
 حذر ز آه پریشان دلان نما قصاب
 منه برهگذر بادزینهار چراغ

تنها نه دل لاله کبابست دراین باغ
 مرغ سحری در تب و تابست دراین باغ
 هر برگ گلی دست حنا بسته ساقی است
 هر گل قدحی پر ز شرابست دراین باغ
 هر جنبش اشجار چمن موجه دریاست
 هر غنچه سر بسته حبابست دراین باغ
 هر سرو خدنگی است که رو کرده با فلاک
 هر ریشه او بال عقاب است دراین باغ
 هر برگ گل و سبزه که برخاک افتاده است
 از باد صباست و خرابست دراین باغ
 مستانه گل و لاله و شمشاد برقصند
 اطراف چمن عالم آبست دراین باغ
 بر روی عروسان گل و لاله ز شبنم
 هر قطره که بینی تو گلابست دراین باغ
 قصاب دراین علفله هشیار کسی نیست
 خندیدن تو کفر و عداست دراین باغ

رویت از آئینه‌ای دلداری می‌گیرم ســراغ
 یار را در خانه اغیار می‌گیرم ســراغ
 خال را می‌جویم از دنباله ابروی دوست
 نیست عیم مهره را از مار می‌گیرم ســراغ
 شرح عم می‌پرسم از کاکل، ز زلف آشفستگی
 شعل‌خویش از محرومان یار می‌گیرم ســراغ
 زخم دل را بخیه گیران نیست تا برخون نشست
 تاری از آنموی عنبر بار می‌گیرم ســراغ
 در میان عشق‌بازان من شدم باریک بین
 بسکه از آنموی کم بسیار می‌گیرم ســراغ
 پیش پای یار بر می‌خیزم از جا چون غبار
 بوی دلبرزان سبک رفتار می‌گیرم ســراغ
 هم زگل می‌پرسم احوال تو هم از عندلیب
 کم ترا می‌بینم و بسیار می‌گیرم ســراغ
 در زبانم نیست حرفی غیر حرف یار من
 بسکه قصاب از در و دیوار می‌گیرم ســراغ

ف

روز و شب در بزم دوران بیقرارم همچو دَف
 بسکه سیلی خوار دست روزگارم همچو دَف
 چونکه میسازد بگرم و سرد طبعم روزگار
 ز آب و آتش میرسد گاهی مدارم همچو دَف
 کی از این بی خانمانی منت از دونان کشم
 منکه از پهلوی خود باشد حصارم همچو دَف
 زینتی جز پوست بر بالای من زبینه نیست
 با غم دیبای اطلس نیست کارم همچو دَف
 گشته ام پنهان بزیر خرقة عریان تنی
 کی دگر از دهر چشم فتنه دارم همچو دَف
 در بساط نغمه سنجان حلقه ها دارم بگوش
 پای تا سر در محبت داغ دارم همچو دَف
 تاز چشم بد بهنگام حجاب ایمن بود
 پیش روی یار دایم بی قرارم همچو دَف
 تا صدای یار نگذارد ز مجلس پا برون
 بهر حفظ ناله اش پرگار وارم همچو دَف
 می برند گرچه قصاب این زمان بر روی دست
 پیش جانان غیر افغان نیست کارم همچو دَف

دیدم از حسرت دیدار تو یا شاه نجف	دیدم تا چند بدیوار تو یا شاه نجف
نظرم بر گل رخسار تو یا شاه نجف	زین گلستان گل عیشم رسد آن دم که فتد
هر که گل چید ز گلزار تو یا شاه نجف	روضه خلد برین خوار بود در نظرش
هر که شد آگه از اسرار تو یا شاه نجف	نیست حرفی که ز سر دو جهان آگاهست
هر که گردید خریدار تو یا شاه نجف	نقد و جنس دو جهان را بقدای تو نمود

گفتی آئی بسم چون رادم اُنن جان نیست انکار در اقرار تو یا شاهنجف
 بیمی از تاب صف حشر ندارد قصاب
 هست در سایه دیوار تو یا شاهنجف

مقصد عاشق همین یار است دنیا بر طرف
 زندگی بی یار دشوار است عقباً بر طرف
 می برد تا بندر صورت دل سرگشته را
 کار ما با چشم خونبار است دریا بر طرف
 برگرفت از روی چونگل پرده بلبل شد خموش
 غبن، حسن فیض گلزار است غوغا بر طرف
 اینقدرها جان من کردن ستم بر عاشقان
 نقص خوبیهای دلدار است از ما بر طرف
 گر بپرسند از تو روز حشر خوندار تو کیست
 مصلحت قصاب انکار است دعوایر طرف

گر نخواهی سازدت در بزم بیمقدار حرف
 تا توان خاموش گردیدن مزن بسار حرف
 حرف بیجا گردعا باشد چو سنگ تفرقه است
 گل بدرزد بسکه بلبل زد درین گلزار حرف
 حرف حق خوبست اما صرفه در گفتار نیست
 کرد آخر در جهان منصور را بردار حرف
 بهر دفع خرج دلها را مرنجان چون برات
 تا توان برخویشتن پیچید چون طومار حرف
 رفت سر بر باد از بسیار گفتن خامه را
 رحم اگر برخویشتن داری زمزم بسیار حرف
 تا شوی ایمن ز جور کوهکن هموار باش
 از زبان تیشه کس نشنید تا هموار حرف
 گر بگویم حرف دل میرنجد از من چشم یار

کی توان گفتن به پیش مردم بیمار حرف
گر همه قند مکرر بود حرف خوب نیست
پر مکن قصاب نزد اهل دل تکرار حرف

ق

غم از آئینه خاطر زدودم تا شدم عاشق در دولت بروی خود گشودم تا شدم عاشق
 نبودم تا بدر داغ همدم در عدم بودم پدید آمد در این عالم وجود تا شدم عاشق
 برون بردم ز چوگان محبت داغ جانان را زدل گوی سعادت را ربودم تا شدم عاشق
 در این گلشن بی تعظیم تا اندل را برخاست برنگ بید مجنون در سجودم تا شدم عاشق
 ز یک نظاره اش نقد دو عالم راز کف دارم عیان از آستین شد دست جودم تا شدم عاشق
 بازار جنون قصاب بردم شیشه دل را
 بسنگ امتحانش آزمودم تا شدم عاشق

گشت آن روزی که پیداد سرم سودای عشق
 شد تهی از عقل تا خالی نماید جای عشق
 از نزولش دارد او شوقی که سر تا پای من
 میشود هر دم بلا گردان سر تا پای عشق
 کلبه تاریک روشن می شود از آفتاب
 شد دلم پر نور از نور جهان آرای عشق
 آب گوهر را همان گوهر تواند ضبط کرد
 نیست جز دل جای دیگر در خود ماوای عشق

در برش هم ابره کوتاهی کند هم آستر
 از دو عالم گر قبا دوزند بر بالای عشق
 پشت پای نیستی بر هر دو عالم می زند
 عشق ورزی را که باشد تاب استغنائی عشق
 کی توانم کرد شرح وصف ذاتش را تمام
 تا بروز حشر گرانشا کنم املائی عشق

آنچه من دیدم از آن قصاب میترسم که باز
شور محشر را بیکدیگر زند غوغای عشق

می‌روم تا کوی جانان آخر از تأثیر عشق	سالکان را نیست بهترها دینی از پیر عشق
آسمان لا جوردی رنگ پر نقش و نگار	هست سر لوح سردی با چه تفسیر عشق
خانه کعبه است مروارید قدرش را صدف	لیله القدر است مشک نافع منجیر عشق
در سر آن کیمیای رو که مینای قمر	هست جزو کمترین اجزائی از اکسیر عشق
جبرئیلش از شرف کهواره جنبانی کند	از دهانش آید آن طفلی که بوی شیر عشق
چو فروماناز خرد، زد بر در دیوانگی	میتوان استاد افلاطون شد از تدبیر عشق

میزدم گاهی شبیخونی بزللف سرکشی

از کمان ابروئی قصاب خوردم تیر عشق

ک

کم خورای روشن ضمیر از سفره دونان نمک

نیست آسان خوردن دانا دل از نادان نمک

میخورند از بسکه با یکدیگر از روی نفاق

عالمی را در حقیقت کرده سرگردان نمک

قدر مردان بر طرف شد زین نمک نشناس چند

تا یکی نوشند این مردان ز نامردان نمک

شرط ها دارد بجا آوردن آن مشکل است

خوردن آسان نیست وریک ذره با رندان نمک

لقمه‌ای بی خون زخم دل گوارای تو نیست

درداگر خواهی مخور از دست بیدردان نمک

از برای امتحان ناکس و کس کافی است

یکسر انگشتی که بخشد در بن دندان نمک

دوش گریان میشدم قصاب از کویش که ریخت

آن سراپا ناز بر زخم دلم خندان نمک

آمد شد خاک کف پای تو مبارک

هم در سر شوریده هوای تو مبارک

بادا بقدر این رنگ قبای تو مبارک

بیمار غمت راست دوا تو مبارک

برگشتگی آن مژه‌های تو مبارک

بر پای نکه باد حنای تو مبارک

ای در نظرم نشو و نمای تو مبارک

هم در دل محنت زده داغت گل دولت

امروز لباس شده گلرنگ بخونم

خون جگرم امر نمودی بی درمان

المنه‌لله که شده بر من دلخون

در رشته مؤگان شده یاقوت سرشگم

قصاب برآور کف امید که باشد

بر درگاه او دستدعای تو مبارک

پس از وفاتم اگر بگذری تو بر سر خاک	زنم بحیب کفن تا بطرف دامن چاک
تو دوست باش فداگر دمت اگر نه مرا	زدوست دشمنی اهل روزگار چه باک
بتاز زلف گلوگیر سرکش تو دلم	چو زخم خورده شکر یست بسته بر فتراک
فرو گذاشت ز آه و فغان نخواهم کرد	ز ناوکت چو جرس گر شود دلم صد چاک
زنیک و بد نتوانی بخویشتن پرداخت	نسازی آینه را تا زنگ کلفت پاک
یقین شناس که انسان نمود بی بوداست	در آب بنگر و از عکس خویش کن ادراک
شدم ز خود بخیالت ، بداغ می سازم	که بی بدل نتوانم بریدن از تریاک

نگه بجانب قصاب کن که حافظ گفت

اگر تو زهر دهی به که دیگران تریاک

ل

دهری که از و کام روا نیست چه حاصل
 یاری که در او مهر و وفا نیست چه حاصل
 اینجاست که هر دلشده بیمار هوایی است
 درداست فراوان و دوا نیست چه حاصل
 گیرم که بظلمت رسیدی چو سکنی در
 قسمت چو ترا آب بقا نیست، چه حاصل
 گیرم که سراپای تو گوهر شد و معدن
 چون در دل سخت تو سخا نیست چه حاصل
 عمامه بسر خرقة ببر سبحة در انگشت
 چه روی دلت سوی خدا نیست چه حاصل
 داری چو دل آئینه اقلیم نمائی
 اما چو در او نور صفا نیست چه حاصل
 بر سر نزدیک از غم او، پنجه خونی
 زین باغ گلی بر سر ما نیست چه حاصل
 از تیره دلی راه بزل تو نبشردم
 مارا بسراین بال هما نیست چه حاصل
 قصاب سراپای نگارم همه نیکوست
 در فکر من بی سرو پانیست چه حاصل

عالم همه باطل غم عالم همه باطل	در جای چنین کوشش آدم هم باطل
این دیر همان کهنه بنائی است که دروی	شد تاج کی و سلطنت جم همه باطل
این عرصه همان دخمه زمین است که گرداند	دست کی و سر پنجه رستم همه باطل
با عیش و الم ساز که خواهد شدن آخر	فردا شو روز و محرم همه باطل
غمگین مشو از سفره افلاک که کردند	بیش است اگر رزق تو گر کم همه باطل

قصاب ز دوران مشو آزرده که باشد
از آمده و رفته جزایندم همه باطل

بر نمی آید بکار کس ثبات بی محل	مرک به زندانیان را از حیات بی محل
طبع اگر آزرده دلرانیست صرف لعل یار	کم ز صندل نیست در لذت نبات بی محل
زود پیدا گشت خط و کشت مار از اضطراب	گشت این معموره ویران از برات بی محل
جانب اغیار رو کردن ز خوبان بدنماست	نیست کمتر از گنه دادن ز کوه بی محل
مفلس عاصی است زار باب جهان قهارتر	ظلم بسیار است اکثر دردها بی محل

نفس را سرکش نمودن از ملامت خوب نیست

کم ز کشتن نیست قصاب این نجات بی محل

م

نمی رفتم برون از جاده گر هشیار میبودم
 بمنزل میرسیدم گر شبی بیدار میبودم
 درشتی بیکرم را زیر دست کوهکن دارد
 نمی خوردم بر اعضا تیشه گر هموار میبودم
 ز گردون شکوه بیجا چگویم ز آنچه خود کردم
 نمی بودم غمین گر خویش را غمخوار میبودم
 زغم چون شمع از شرح غمت خاموش میگشتم
 زمانی گر ز شعل خویشتن بیکار میبودم
 تو آنروزیکه بار خسار چون گل در چمن بودی
 چه میشد گر من آن خار سردیوار میبودم
 جداکی می نمودم دیگر از دل عکس جانانرا
 اگر آئینه آسا محرم اسرار میبودم
 به پیش چشم اطراف چمن میبود زندانی
 زمانی بیتو گرد در جانب گلزار میبودم
 دراین دیر کهن قصاب نزد زاهدان من هم
 اگر میداشتم سر صاحب دستار میبودم

ز حرف مدعی از الفت دلدار میترسم چمن پرورده ام از دوری گلزار می ترسم
 ندارم قوت دیدار ابروی کمانش را ز تیر غمزه آن ترک بی زنهار می ترسم
 میان ما و بلبل در چمن فرقی که هست این است که او از خامرو من از انگل بی خار می ترسم
 بمن تا گشت ظاهر کز وفادورند مهر و یان همه از هجرو من از روز وصل یار می ترسم
 همه شب میپریم پروانه سان برگرد بالایش ولی از آرزوی حسرت دیدار می ترسم

نمی گیرم ز لعلش بوسه قصاب تا دانی
 گیاه خشکم از آن آتش رخسار میترسم

ای شمع دل افروز بقریان تو گردم | ای آتش جان سوز بقریان تو گردم
 از بسکه تو روز از شب و شب بهتری از روز | خواهم که شب و روز بقریان تو گردم
 دیشب زنگاهی مژهات زخم زدو دوخت | ای ناوک دل دوز بقریان تو گردم
 از حرف کسان بیپده رنجیده از من | ای خوی بد آموز بقریان تو گردم
 خوش تنگ کشیدی بیرآن خرمن گل را | ای جامه زردوز بقریان تو گردم

قصاب چو پروانه تو ایشوخ چو شمعی

ای شمع شب افروز بقریان تو گردم

بیا که بی تو دمی نیست کا اضطراب ندارم | ز دوری تو دگر نیمروزه تاب ندارم
 دگر بمملکت تن ز سیل اشک دمام | عمارتی که تواند شدن خراب ندارم
 در این محیط که هجران بود کشاکش موجش | بخود گمان نفسی بیش چون حبل ندارم
 بیا دروی تو ای مهر من دودیده حسرت | کدام صبح که بر راه آفتاب ندارم
 نشاط زندگی من بیا یا که ز عمرم | هر آنچه می گذری تو در حساب ندارم
 کدام روز زدست فراق و آتش دوری | دلی ز داغ برشته تراز کباب ندارم
 ز شعر خوانی عاشق براه خویش بخاطر | چو خط لعل تو یک بیت انتخاب ندارم
 اگر زمن کسی احوال داغ هجر تو پرسد | ز بسکه سوخته ام طاقت جواب ندارم
 کدام گوشه که از زخم دل بخون ننشینم | کدام وقت که از دوریت عذاب ندارم
 شمع بفر که شاید تو را بخواب به بینم | زهی تصور باطل که بی تو خواب ندارم

بکوی یار تو قصاب نیست هیچ زمینی

که من ز دیده در آنجا گلی در آب ندارم

تا بار عشق بر دل پر غم گذاشتیم | چندین هزار غم بسر هم گذاشتیم
 روزیکه غمزه تو ز کین برکشد تیغ | ما دست رد بسینه مرهم گذاشتیم
 دادیم سر بحکم تو از بهر قتل خویش | انگشت تاب دیده پر نم گذاشتیم
 گردید ثبت دفتر غم سرنوشت ما | تا پای در قلمرو آدم گذاشتیم
 یکباره ز اهل شوق گرفتند خوشدلی | بر محضر زمانه چو خاتم گذاشتیم

قصاب انتخاب نمودیم درد عشق

خوش منتی بمردم عالم گذاشتیم

ما اسیران همه مرغان خوش الحان همیم
جمع گردیده بیکجا همه چو نرشته شمع
همه خاک ته میخانه یک میکده ایم
میکند عکس یکی جلوه در آئینه ما
لیلی ماهمه در عالم معنی است یکی
جان سیرده بخموشی زهم آموخته ایم
تیره بختان همه از آتش همه میسوزیم
عندلیب و من و پروانه نداریم نزاع
پشت ما نیست خم از منت دوان چو کمان
چشم شیریم و نداریم امیدی بکسی

نشو یکسر موم جمع دل ما قصاب

بسکه ما طایفه چون زلف پریشان همیم

شد گرم تمنای تو سودای نگاهم
نشکفته هنوز مژه چون غنچه در این باغ
بنیاد دل غمزده را داده بطوفان
از ضعف برون پای ز مژگان نگذارد
از جلوه مستان قد کیست که امروز
گردد بسراغت نگه آن نوح که آیند
روداد تماشای تو ایوای نگاهم
کز باد فنا ریخته گل های نگاهم
هر موج که برخاست ز دریای نگاهم
خالیست بگردنگهت جای نگاهم
چون شعله برق صاست سراپای نگاهم
در حشر ملایک بتماشا ای نگاهم

قصاب از این حرف شدم شاد که گفتند

از قطره اشک آبله زد پای نگاهم

من آن نخلم که چون در موسم حاصل ثمر ریزم
ز هر جانب بمژگان بر زمین آب گهر ریزم
بطوفان می دهم در یک نفس بنیاد عالم را

ز عشقت وای اگر سیلاب اشک از چشم تر ریزم
 رسید آن تیر مژگان آنقدر ای ضعف مهلت ده
 که من از جوی رگ آبی بیای نیستی ریــــــــــــزم
 نه پادارم که بتوانم بگر قامتش گــــــــــــردم
 نه دستی کز فراق آن صنم خاکی بسر ریــــــــــــزم
 من آن مرغ مصیبت دیده خاطر پریشانم
 که گراز آشیان پرواز گیرم بال و پر ریــــــــزم
 در این مهمانسرا آن میزبانم کز سیه بختی
 شود چون زهراگر در کاسه مهمان شکر ریــــــــزم
 فلک کور است و من آهی غبار آلود میخوام
 که گرد تو تیادر دیده این بی بصر ریــــــــزم
 ز خود هر قسم طرحی ریختم قصاب شد باطل
 همان بهتر که من این طرح در خاک دگر ریــــــــزم

بِعشق تو گر سر نبازم چه سازم
 دل و دین و هستی شده سد راهم
 گر این هر سه بکسر نبازم چه سازم
 بر آن دست و خنجر نبازم چه سازم
 بر آورده تیغی که خونم بریزد
 بمن بسته ره خصم بیرحم اگر جان
 در این کهنه ششدر نبازم چه سازم
 چه درمان قصاب درد تو باشد
 بدرد تو یکسر نسازم چه سازم

تا خون خویش در ره جانانه ریختم
 کردیم ظرف دیده لبالب ز خون دل
 این باده را ز طرف به پیمانه ریختم
 تخمی بخاک این ده ویرانه ریختم
 نادم جای مهر تو را در زمین دل
 خوردیم ما بیاد رخت قطره های اشک
 الما ز به بین کعبه پیمانه ریختم
 کردیم جمع و در دل دیر
 ندوه و داغ و درد و غم و آتش فراق
 قصاب آب اشک ندامت نداشت ســـــود

چندانکه پیش محرم و بیگانه ریختیم

میان خوبرویان تا نمودند انتخاب از هم
 جدا کردند رخسار ترا با آفتاب از هم
 زبس کاهید ما را دردا و زین هجر، از آهی
 فرو ریزد بنای هستی ما چون حباب از هم
 مگر اندر بغل دارند جزو بیوفائی را
 که آموزند دایم گلرخان درس کتاب از هم
 دل صد پاره آتش نهاد خون چکانم را
 بیزم عیش میگیرند خوبان چون کباب از هم
 یکی از زلف پیچ و دیگری تاب از کمر دارد
 نمی باشد پریشان خاطرانرا پیچ و تاب از هم
 دل آباد اگر خواهی مکن ویران دل کس را
 که می باشند اکثر خانه دلها خراب از هم
 نمی آیند بیرون روز حشر از عهده دل ها
 اگر جوئیم ما قصاب با خوبان حساب از هم

در عشق عاقبت به بلا مبتلا شدیم
 تا آمدیم بر سر سودای دوستی
 بیگانگی ز مردم عالم ضرر نداشت
 گیریم تا ز سفره افلاک توشه
 دادیم صبر و هوش و گرفتیم داغ هجر
 از ما کنند خلق تماشای عالمی
 تا پای بند آن سر زلف دو تاشدیم
 دادیم نقد دل بتو و مبتلا شدیم
 از خود برآمدیم و بخلق آشنا شدیم
 چون دانه خرد در دل این آسایش شدیم
 تا همنشین بآن صنم بی وفا شدیم
 در عشق همچو آینه گیتی نما شدیم

بردیم ره بیعیش و گرفتیم کام دل

قصاب چونکه ما و تویی مدعا شدیم

چونکه پیش تو آیم فسانه که ندارم
 همیشه خاطر من جمع از فشار حوادث
 چطور دور تو گردم بهانه که ندارم
 چرا ز سیل گریزم ز خانه که ندارم

هنوز بیضه من بودخون که سوخته شد پیر
 رقیب محرم و محروم بنده پیش دوزلف
 چدم ز عشق زخم قدرشانه که ندارم
 بیزم محرم و بیگانه غیر عشق چگویم
 بجز حکایت هجران ترانه که ندارم
 چو قصد خال تو کردم بدام دانه فتادم
 کجاروم بجز آندام دانه که ندارم
 کجا روم من و قصاب حاجت از که بخواهم
 بغیر خاک درش آستانه که ندارم

ز آتش عشق تو در هر کجا که ماوا میکنم
 همچو بوی عود خود را زود رسوا میکنم
 کم فضائی بین که مثل غنچه در گلزار دهر
 همچو گل می پاشم از هر گر دلی وا میکنم
 بیکسم چندانکه چشم خویش میکاهم چونی
 همدمی تا از برای خویش پیدا میکنم
 سر بریزم از حیای او نه از وهم رقیب
 کافر عشقم اگر از شاه پروا میکنم
 میدهم دل تا بگیرم زلف در بازار حسن
 مصحفی آورده با زنار سودا میکنم
 گر چه هستم از تهی دستان ولی همچون حباب
 خویش را از یک نفس واصل بدریا میکنم
 چون ز شیخان ریائی مطلبی حاصل نشد
 بعد از این قصاب در میخانه ماوا میکنم

ایخوش آنروز که از خواب گران برخیزم
 بتمنای تو ای سرو روان بر خیزم
 ایخوش آندم که به تعظیم خدنگت از خاک
 سر قدر ساخته از جا چو نشان برخیزم
 پای برخاستم نیست ز کوی تو مگر

بمددکاری عشق تو ز جان بر خیزم
 توشه‌ای کو که از این خانه نهم بیرون پای
 از پی چله از این روی کمان بر خیزم
 در میان حائل عکس رخ دلدار منم
 میشود ظاهر اگر خود زمیان برخیزم
 ذره از پرتو خورشید سماعی دارد
 سزد از عکس تو گر رقص کنان برخیزم
 یاد آن لحظه که در آتش شوق چو سپند
 افتم و باز ز جان نره زان بر خیزم
 غیر تسلیم شدن چاره ندارم قصاب
 حکم یاراست که من از سرجان برخیزم

عاشقم عاشقم بیار قسم	بوصال تو ای نگار قسم
دیده‌ام شد سپید در طلبت	بسر راه انتظار قسم
گرشوم کشته ترک او نکنم	بدم تیغ آبدار قسم
در پریشانیم سخن نبود	بسر زلف تابدار قسم
جگرم شد کباب در ره عشق	بتو ای آتشین عذار قسم
جز خزان موسمی ندیده گلم	بخود آرائی بهار قسم
بلبل گلستان باغ ویم	بتماشای لاله زار قسم
دلو جان هر دو باختیم یکجا	بحریفان خوش قمار قسم

ندهد دل بدیگری قصاب

بسر نازنین یار قسم

در هر دو جهان عاقل و فرزانه نباشم	گر آنکه گرفتار تو جانانه نباشم
دلرا ز فغان میکنم از درد تو خالی	فریاد از آن رز که دیوانه نباشم
بر گرد سرت گردم و جان باز بسوزم	اینهانکنم پیش تو پروانه نباشم
از خود نروم شام فراق تو که ترسم	مهرت در دل کوید و در خانه نباشم

دارم بدل از داغ تو صد گنج نهان پیش	از سیل حوادث ز چهویرانه نباشم
مردان همه جان در ره جانانه سپردند	چون سرنسپارم ز چه مردانه نباشم
سردار شده عشق و گر امروز شبیخون	بر لشکر زلفت نزنم شانه نباشم
درس دل و جان باختن از عشق گرفتم	تا گوش بر آواز هرافسانه نباشم

قصاب در اول یغمش دست اخوت

دادم که در این مرحله بیگانه نباشم

بر میان تاری ز زلف یار می خواهد دلم	سبحه را افکنده وز نار می خواهد دلم
تا ناشانی هست از غمخانه زندان دوست	کا فرم گری بجانب گلزار می خواهد دلم
تا نشینی در میان چون نقطه بر گرد سرت	یک قدم رفتار چون پرگار می خواهد دلم
روشن آن مجلس که از حسن تو باشد تا بصبح	چون کواکب دیده بیدار می خواهد دلم
نه فلک را باده شوق پچرخ آورده است	هم از این می باده سرشار می خواهد دلم
در فراق جان من عمریست تاب آورده ایم	یک نفس در طاقت دیدار می خواهد دلم

آنقدر قصاب میدانم که از کون و مکان

عشق را می خواهد و بسیار می خواهد دلم

مردیم ز غم تا بتو خود کام رسیدیم	از سایه تیغت بسر انجام رسیدیم
خواندیم چو لوح سر خاک شهیدا را	بر مطلب بی مهری ایام رسیدیم
روزی که برون آمده از بیضه ز شوقست	پرواز ده اول بسر دام رسیدیم
در عشق تو گشتیم دمی گرم که چو نصیح	از یک نفس عمر بانجام رسیدیم
بسیار طپیدن ندهد فائده در خاک	تسلیم چو گشتیم به آرام رسیدیم

بی بهره از آن زلف نشد گردن قصاب

ما نیز بیک حلقه ازین دام رسیدیم

شبای مه بپا بوست رسیدن آرزو دارم
 دو بیت از لعل جان بخت شنیدن آرزو دارم
 نشینی در بساط دل چو شمع و من چو پروانه

ترا یکسر بگرد سر پریدن آرزو دارم
 سرت گردن کمان نارت از بس چاشنی دارد
 لب زخم خدنگت را مکیدن آرزو دارم
 گلستانست سرتاپایت ای غارتگر دلها
 گل وصلی ازین گلزار چیدن آرزو دارم
 من لب تشنه قربانت شوم در وادی هجران
 ز تیغت شربت آبی چشیدن آرزو دارم
 چو شمع زنده در بزم وصال تا سحر سوزان
 سر خود را بیای خویش دیدن آرزو دارم
 چه میخوامم دگر قصاب یکشب در سر کویش
 طپیدن جان بدون آرمیدن آرزو دارم

سوختم مهر یار را نازم
 خار راهش ز گریه ام شد سبز
 گرمی آن نگار را نازم
 تا قیامت کشیده وعده وصل
 فیض این نو بهار را نازم
 بردن نرد عشق جان بازی است
 طاقت انتظار را نازم
 دوشش این قمار را نازم

غم آفاق را بمن دادند
 کشتیم شد ز دیده طوفانی
 رتبه و اعتبار را نازم
 کرده مارا ز خود پریشان تر
 دیده اشکبار را نازم
 سنگ زیرین آسیا شده ام
 سر زلف نگار را نازم
 ز پدر دارم ارث صحرا را
 گردش روزگار را نازم
 خانه بی حصار را نازم

خون دل شد حواله قصاب

تا بحشر این قرار را نازم

درون آشیان از بیضه تا من سر بر آوردم
 ز تیر غمزه و بیداد خوبان پر بر آوردم

لبش را با تبسم آشنا کردم به مهر آخر
 بقلاب محبت ماهی از کوثر بر آوردم
 ز خال، عنبرش بوئی گمان می داشتم در دل
 زدم آتش بخود تا دود از مجمر بر آوردم
 دل سوزان ز چشمم لخت لخت افتاد بر دامن
 بجای اشک ازین دریای خون آذر بر آوردم
 شکستم بستم از بیم نگاهش آرزو در دل
 کشم چون آه گوئی از جگر خنجر بر آوردم
 نهال باغ حرمانم گلم داغ است و بارم غم
 ندیدم فصل شادی از زمین تا سر بر آوردم
 مرا شد دیدگان لب ریز ز اشک گاه گاه دل
 دو دریا آب، ازین یک قطره گوهر بر آوردم
 ندارم شکوه قصاب از کسی در سوختن هرگز
 چنار آساز جسم خویشتن آذر بر آوردم

گر درین ظلمت چراغی پیش پا میداشتم
 را بر سر چشمه آب بقا میداشتم
 سرنگون بر چه نمی افتادم از خون بی خبر
 چشم اگر بر نقض پای رهنما میداشتم
 میزدم بر سنگ بس رنجیده ام از روزگار
 گر بکف آئینه گیتی نما میداشتم
 میشدم در زیر بار منت گردون هلاک
 گر جوی در زیر این نه آسیا میداشتم
 پای همت مزدم بر فرق چرخ مستعار
 تکیهء گریس بر سریر بوریا میداشتم
 دیده ام زین خاکدان میشد سفید از انتظار
 گرز دست خلق چشم توتیا میداشتم

خرمم را باد غم میداد بر باد فنا
 گرزکشت دهر یک جو مدعا میداشتم
 پاک میسودم بهم زافسوس تا گلگون شود
 هردوکف گر خواهش رنگ حنا میداشتم
 اولین گامم نخستین پایه معراج بود
 آنچه در سر هست اگر در زیر پا میداشتم
 دیده گر میدوختم از سیم قلب روزگار
 در نظر اکسیر بهر کیمیا میداشتم
 میگذشتم گرز جسم عاریت چون بوی گل
 جاد را غوش و بر و باد صبا میداشتم
 دولت تیزی که زیر تیغ خونریز تو بود
 من طمع از سایه بال هما میداشتم
 کاش جای توتیا قصاب روز واپسین
 در نظر قدری ز خاک کربلا میداشتم

ای ز آتش حسن تو شبستان وفا گرم	وز شعله رخسار تو هنگامه ما گرم
ترسم ز لطافت شود از رنگ برنگی	بسیار گل روی ترا کرده حیا گرم
چون شمع بر افروخته از روی بچکد موم	از عکس توشد آینه را بسکه قفا گرم
از مردم کم دیده بد دور که امروز	آمد بنظر تیر توام نام خدا گرم
نگذاشت که از آتش عشق توشود سرد	برداشت ز جای پیکرم از خاک هما گرم
چون پای تو رنگین شود از دیده خونبار	دیگر نشود رونق بازار حنا گرم

برمشت حنا پا من ایشوخ که قصاب

کرده بسر آتش سوزان تو جا گرم

کارم ز عقل راست نشد بر جنون زدم	سنگی بشیشه فلک واژگون زدم
رنگین نشد ز گریه مردانه چهره ام	پیمان را ز مکیده دل بخون زدم
بنیاد هستیم ز نگاهی بباد رفت	تا چون حباب خیمه بدریای خون زدم

بر خواستم ز آتش شوق تو چون سپند گرم آنچنانکه نعره ندانم که چون زدم
قصاب بر نخواست صدا از یک آشنا
چندانکه حلقه بر در دنیای دون زدم

کجاست دیده که رو سوی یار خویش کنم
علاج درد دل بیقرار خویش کنم
ز خاک کوی بتان بوی غم نمی آید
مگر همان بسر خود غبار خویش کنم
چو کرم پيله بخود در تنم شب هجران
بحالتی که غمش را حصار خویش کنم
بابر جمله کریمان نظر فکنده و من
نگه بچشم تر اشگبار خویش کنم
بهر اگر کشیم دل نمی کند باور
دروغ وصل تو تا کی بکار خویش کنم
خط غلامی او خط سرنوشت من است
همین بس است که لوح مزار خویش کنم
هزار حیف که در این چمن رسید خزان
امان ندارد که فکر بهار خویش کنم
طمع بهیچ ندارم در این جهان قصاب
سوی جان که فدای نگار خویش کنم

ببزم دهر حرف دشمنی عامست میدانم
لبی کرشکوه نگشاید لب جامست میدانم
همین باشد میسر کیمیای وصل عاشق را
نشان از هستی عنقا همین نامست میدانم
بکار خستگان خویش میکن گوشه چشمی
غذای عاشق بیمار بادامست میدانم

مکن منعم ز بیتابی که چون سیماب عاشق را
نگردد آنچه گرد خاطر آرامست میدانم
ندارند اهل شوق از هیچ جانب راه بیرون شو
جهان مرغان دل را سر بسر دامست میدانم
مخور تا میتوان ایدل فریب جلوه دنیا
نگردد آنچه حاصل در جهان کامست میدانم
تفاوت نیست وصل و هجر حیران مانده او را
به پیش چشم اعمی صبح ، چون شامست میدانم
طمع دل از هوای وصل جانان بر نمی دارد
و گرنه آرزوی عاشقان خامست میدانم
ز قصاب پریشان از سر و سامان چه میپرسی
بقربان تو عاشق بی سرانجامست میدانم

و چون نگه توانشد دور از میان مردم
برواز گریه ایدل تا کی چو مرغ تصویر
چشم از زنجیر پوشان بردارد دست از زلف
از حرص همچو کرکس تا کی در این بیابان
خاک بدیده ای نفس شرمی بیار تا چند
بر چون مگس توان ز دبر گرد خوان مردم

قصاب همچو طوطی آئینه در برابر

تا چند میتواند زد حرف از دهان مردم

بهر قتل داد پیغامی که من میخواستم
از لعلش حاصل شد آن کامی که من میخواستم
از جواب تلخ آن شیرین زبان راغب شدم
بید در این قند بادایی که من میخواستم
شد درون سینه نقش خاتم بر غش
ک ... این نگین نامی که من میخواستم

سرزداز گرد عذار یار خط دلفریب
 در چمن گسترده شد دامی که من میخواستم
 ناله همدم، آه آتشبار، مژگان خون چکان
 داد آخر آن سرانجامی که من میخواستم
 گردش چشمی زیک نظاره‌ام مستانه کرد
 داد ساقی باده از جامی که من میخواستم
 از خم زلف تو آزادی نخواهد یافتن
 مرغ دل افتاده در دامی که من میخواستم
 در تبسم گفت زیر لب که قربانم شوی
 آخر آن مه داد دشنامی که من میخواستم
 بی تأمل در رهش قصاب کردم جان نثار
 شد نصیب امروز آرامی که من میخواستم

با آنکه در قلمرو هستی یگانهام	بر گوش روزگار، گران چون فسانهام
نه دشمنم به پهلوی خود جاده‌دهنده دوست	در آب همچو موج در آتش زبانهام
هر جا که دام واشود آنجا مجاورم	هر جا خدنگ بال گشاید نشانهام
مشتاق پایمردی برق است خرم‌نم	محتاج دستگیری موراست لانهام
چون ذره جانب وطنم بازگشت نیست	آتش زده است عشق تو بر آشیانه ام
جز شرح حال من نبود ورد عندلیب	در نزد اهل دل غزل عاشقانهام
که چون غبار همدم باد است هستیم	که چون حبیب بر سر آست خانهام
گاهی روم بآتش و گاهی شوم بآب	القصه طفل پادشاه و این کارخانهام

دل چاک گشت و دولت زلفش نداد دست
 قصاب داغدار ز اقبال شانهام

گفت دلبر بر من از حسرت نگر گفتم بچشم
 غیر من بر دیگری منگر دگر گفتم بچشم
 گفت اگر داری سرو صلم در این محنت سرا

بایدت کرد از جهان قطع نظر گفتم بچشم
 گفت دور از ماه رخسارم نباید باز داشت
 چون کواکب دیده هر شب تا سحر گفتم بچشم
 گفت اگر داری هوای گرد سر گردیدم
 تا بگویم آمدن باید بسر گفتم بچشم
 گفت دو عارضم در تیرگی چون مردمک
 بایدت بندشت هر شب تا سحر گفتم بچشم
 گفت اندر بزم من گریان و سوزان هم چو شمع
 غوطه باید خورد در خون جگر گفتم بچشم
 گفت اگر خواهی که باشی در شهادت سرخ روی
 خون بجان اشک بار از چشم تر گفتم بچشم
 گفت اگر قصاب می خواهی گلی گیری در آب
 بایدت تر ساخت خاک رهگذر گفتم بچشم

همان بدیده غباریکه داشتم دارم	همان چو گرد این وادی تمام خطر
همان چو گرد این وادی تمام خطر	چوسیل، سینه پرافغان و چهره خاک آلود
چوسیل، سینه پرافغان و چهره خاک آلود	چهار فصل گذشت از دل و همان از داغ
چهار فصل گذشت از دل و همان از داغ	خراب شد تن من همچو نقطه پرگار
خراب شد تن من همچو نقطه پرگار	شدم محیط و لب از آب تر نمی سازم
شدم محیط و لب از آب تر نمی سازم	ز خواندن دل و جان میدهم دوستاوان
ز خواندن دل و جان میدهم دوستاوان	دلی ز خون جگر چون پیاله لبریز
دلی ز خون جگر چون پیاله لبریز	ز خاک و ابروی اودست بر نمی دارم

بسی راست نشد کار دل مرا قصاب

ز خون دیده مداریکه داشتم دارم

ز نم گردم غبار خاطر دلدار میگردم

شوم گر طوطی این آئینه را زنگار میگردم
 میان ما و جانان آشنائی نیست بی نسبت
 بهر رنگی که انگل میشود من خار میگردم
 ز یک افسانه در خوابیم اما از ره وحشت
 بهر کس پازند ایام من بیدار میگردم
 مرا سرگستگی برجاست تا در دل مکان داری
 نفس تا هست برگرد تو چون پرگار میگردم
 بخاک افتاده چون آب روان قصاب در گلشن
 بگرد قامت آنسرو خوش رفتار میگردم

روزی بدوز آنو بردلدار نشستم
 گفتم که توئی قبله من گفت که هستم
 گفتم چه شد آن عهدی و پیمان که تو بستی
 گفتا که همان لحظه اش از ناز شکستم
 گفتم که بخود باده گرفت و بزمین ریخت
 گفتم که چرا ریختیش گفت که مستم
 گفتم ز که عاشق کشی آموختی امروز
 گفتا که بدین شیوه من از روز الستم
 گفتم که شکستی دل ما گفت درست است
 گفتا که چرا خنده زان گفت که مستم
 گفتم چه شد آن دل که ز قصاب ربودی
 برداشت ز زیر قدمش داد بدستم

بچشم کم مبین برآه من در خسته جانی هم
 فلکرامی توانم زد بهم در ناتوانی هم
 بمن بی آنکه گردد همنشین برگشته مژگانش
 باین دیر آشنائی می نماید سرگردانی هم
 تلاش وصل اگر افکنده باشد بر پر عنق
 دلی خون میتوان کرد از نشان بی نشان هم
 جواب نامه ام را یا خدا ناترس با فاصد
 نمی گوئی گراز دل ، میتوان گفت زبانی هم
 شدم رنجورو خونین دل ندانم عاقبت با من

چه خواهد کرد اشک سرخ و رنگ زعفرانی هم
 شدم قصاب چون تسلیم پیش یار داشتم
 که میبودست خوابی راحتی در زندگانی هم

ساقی کجاست کز می گلگون نشسته باشیم
 چون داغ لاله تا کی ز خون نشسته باشیم
 شاید که آشنائی مارا کند نوازش
 تا کی چو حلقهء در بیرون نشسته باشیم
 خوبست راستی را از سرو یاد گیریم
 تا کی چو بید مجنون و ارون نشسته باشیم
 سازد ذلیل مارا رویش ز لشکر خط
 بر عارضی که چون خال موزون نشسته باشیم
 یاران و هم نشینان کردند کوچ و رفتند
 تنها در این بیابان ما چون نشسته باشیم
 قصاب از دو عالم کردی تو قطع امید
 بهتر کز ایندو منزل بیرون نشسته باشیم

ن

شدم تسلیم در کوی تو منزل را تماشا کن
 بخاک و خون تا کمر گل را تماشا کن
 ز تن دوری نمود از یک تبسم سیر کن جانرا
 ز خود رفت از نگاهی طاقت دلرا تماشا کن
 کنارم باز سبز از دانه اشک ندامت شد
 بیا بر چشم من بنشین و حاصل را تماشا کن
 بسر داغ جنون پیداست پنهان سوخت باید دل
 در این دیوانگی ها عقل کاملرا تماشا کن
 ز دل هرگز نمی گردد خطا یک تیر مژگانش
 شکار اندازی صیاد قابل را تماشا کن
 عجایب وحشتی قصاب در خون جگر دارم
 طپیدنهای مرغ نیم بسمل را تماشا کن

ساقی بیا و در قدح از لطف باده کن	رحمی بحال عاشق از پا افتاده کن
باری غبار کفتم از لوح دل بشوی	این لوح را چو صفحه آئینه ساده کن
دارم من از خیال تو در سینه شعله	بنمای روی و آتش مارا زیاده کن
و اصل باو نگشته عبادت درست نیست	در کعبه گر نماز گذاری اعاده کن
اول ز درد توشه را هی بهم رسان	آنگاه عزم رفتن و تحصیل جاده کن
معلوم ما شده است که از سر گذشته	
قصاب راه صلح زد دلدار اراده کن	

داغ دلرا کرد از چاک آشکارا پیرهن	عاقبت در عشق مارا ساخت سوا پیرهن
تنگ در آغوش آوردن نصیب مانشد	نامسلمان شانه ، کافر سر مه تر سا پیرهن
مگذرا حق بیتو هر شب تا سحر در سوختن	می کند امدادها چون شمع با ما پیرهن

نشئه کیفیت معنی ز لفظ نازک است باده را پوشندمی خواران زمینا پیرهن
 صدق پیش آور که از اعجاز خوبان دور نیست دیده یعقوب را اگر ساخت بینا پیرهن
 سینه شد قصاب چون گل چاکچاک از دست صبر
 بر رخ دل عاقبت بگشود درها پیرهن



نه همچون خاک بر کنج لبش جا میتوان کردن
 نه از لعل لبش قطع تمنا میتوان کـردن
 کجا بند نقاب از روی او وا میتوان کـردن
 نه ابرویش بیک انگشت پیدا میتوان کردن
 مگر بسوی نسیم زلف یاری بشکفتد دل را
 و گرنه کی ز ناخن غنچه را وا میتوان کـردن
 مشوای شمع مشتاقان زمانی از نظر غائب
 دمی چون مردمک بر چشم ما جامیتوان کردن
 زدی چون تیر سیر وحشت در خون طهیدن کن
 که صید نیم بسمل را تماشا میتوان کردن
 بخط پشت لب خط بناگوشش سخن دارد
 گمانش آنکه با یاقوت دعوا میتوان کردن
 توان گفتن سخن قصاب چند از لعل نوشینش
 کجا شیرین دهان از حرف حلوا میتوان کردن



عمریست سراسر که به آزار منم من سرگشته در این حلقه پرگار منم من
 در گلشن معنی گل بی خار توئی تو پیش نظر خلق جهان خار منم من
 سروی ز غم فاخته آزاد توئی تو پیش قدس رو تو گرفتار منم من
 پیش آنکه دواي دل بیمار توئی تو در هر دو جهان طالب دیدار منم من
 از چشم فروشنده صد فتنه توئی تو از لطف نظر کن که خریدار منم من
 شب تا بسحر شمع دل افروز توئی تو پروانه پر سوخته ای یار منم من
 ز نهار مشو پیرو این زهد فروشان

قصاب از این طایفه بیزار منم من

خوش‌عشرتی است با دل دانا گریستن
بر کشت خویش در دل شبا گریستن
بر حال خود بدر که او پیش بینی ایست
امروز در مصیبت فردا گریستن
باید بهای سرو چمن با صد آرزو
رفتن بیاد آفت در عنا گریستن
توسر و جویباری و ما ابر نوبهار
از تو دست جلوه کرده و از ما گریستن
در مجلسی که جای کند در کف تو جام
خون باید از نشاط چو مینا گریستن
قصاب تنگنای قفس سیر گوشه‌ایست
تا کی توان بدامن صحرا گریستن

کی شوی معلوم هر بیگانه شرح حال من
دیگری جز دوست آگه نیست از احوال من
چون ز خویش آگه توانم گشت کز بخت سیاه
تار سازد خانه آئینه را تمثال من
مرغ تصویرم مرا در دل غم پرواز نیست
روز اول بسته بر موئی مصور بال من
همچو داغ لاله از بیحاصلی در این چمن
می‌نماید تیره بختی در قبال آل من
باغم هجر تو شبهای جدائی راز دل
می‌کند اظهار بی‌ایما زبان لال من
ز اهدا برخیز تا قسمت کنیم اسباب عیش
خورجنت از تو درد داغ جانان مال من
ز انتظار مقدمش قصاب در راه طلب
من شدم پا مال صبر و صبر شد پا مال من

سرکن سخن از آب‌ادلب دفع معات کن
خونهاز رشک بر دل آب حیات کن
از یک تبسم شکرین مغز پسته را
بنماز لطف و باز همان در نبات کن

بهر خراج حسن ز ما نقد جان بگیر
 از شش جهت به لشکر غم بند آر راه
 آنگاه خط بر آرو پشت برات کن
 رخ بر فروز و شاه درین عرصه مات کن
 بنشین دمی فدای تو کردم بدیده ام
 بیکره نظربن ز ره التفات کن
 قصاب مستحق تماشای حسن تست
 بنما جمال خویش و حساب زکوه کن

شوی هر جا دچار چشمش اظهار محبت کن
 در این میخانه چون وارد شوی می نوش و عشرت کن
 بهر حالت که باشد دستگیری کن ضعیفان را
 رسی بر مشهد پروانه گر روزی زیارت کن
 در آغافل به تن هر که که بینی رفته ام از خود
 بجز مهر تو هر چیزی در دل بود غارت کن
 ز جوش کشتگان تیغ ناز خویش عالم را
 ز جابر خیز و بنما جلوه بر پا قیامت کن
 ز هجرت مردم و بیکره مرا بر سر نمی آئی
 بقربان سرت گردم بیا و ترک عادت کن
 به تعمیر وجودم آب ده شمشیر ابرو را
 چه شد عمریست ویران کرده ای یکدم عمارت کن
 نمی گویم برون آ، یا بمان بی اختیار من
 بروای جان و جانان آنچه فرماید اطاعت کن
 لباس زندگی را نیست آسایش اگر خواهی
 روی چون در کفن تا میتوانی خواب راحت کن
 حضور قلب بتوان یافت قصاب از قناعت ها
 تورا چون کرد بسل باش تسلیم و قناعت کن

ایکه خاک آستانت سجده گاه عاشقان
 سر بتاج قیصر و خاقان نمی آرد فرو
 خشت و فرش بارگاهت مهر و ماه عاشقان
 در سریر خاکساری شب کلاه عاشقان

کم شود خورشید از کثرت بزیر دست و پا چون برون آیند در محشر سپاه عاشقان
کشتگاه ناز اورا شاهی در کار نیست چهره زرد است در محشر گواه عاشقان
تا یکی خواهی شکستن خاطر قصاب را
جان من پرهیز کن از تیره آه عاشقان

سراپایم چمن شد بس گل حسرت دمید از من
چهره نگارنگ گلپای توان هر روز چید از من
برون شد روشنائی از نظر تا رفت آندلبس
تهی شد قالب از روح روان تا پا کشید از من
قدم خم شد چو ابرو تا ز دل برگشت مژگانش
بجای اشک خون بارید چشم تا برید از من
ندارد مهر گویا کین بود در مذهب خوبان
و گرنه جز محبت حرف دیگر کی شنید از من
ندارم جنس نابایی که ترسم رایگان گردد
بصد جان کی غمش را میتوان کس خری داد از من
بقربان تو کردم ز آرزو از من چه می پرستی
چه می آید بدرگاه تو دیگر جز امید از من
بمن بسیار می ماند نمی دانم که صنع حق
مرا از خاک غم یا خاک غم را آفرید از من
نگاه شوخ او ترسم در این صحرای پر وحشت
نباید منزل خود را ز ناز از بس رمید از من
بگفتار نظیری خویش را قصاب می خواهم
که در روز جزا مظلوم تر نبود شهید از من

عالم را علم ز دلها نه تو داری و نه من	خبر از شورش دنیانه تو داری و نه من
نشسته هست در این بزم نهان در هر دل	علم از این باد و مینانه تو داری و نه من
در سری نیست در این دهر که سودائی نیست	خبری ز آن سروسودانه تو داری و نه من

ایدل از پیچ و خم زلف بتان دست بسدار
 ره درین سلسله اصلانه توداری و نه من
 بخیا ل قدشای ماه چه سرگردانی
 راه در عالم بالانه توداری و نه من
 آنچه امروز بر آن ما و توداریم نزاع
 با خبر باش که فردانه توداری و نه من
 هست قصاب جهانیکه تماشا دارد
 حیف کاین دیده بینانه تودری و نه من

حسن توازن نور است و جان نیمی ازین نیمی از آن
 وز شیرو شکر آندهان نیمی ازین نیمی از آن
 آب نبات وانگبین بسیار جمع آمد که شد
 لعل توای شیرین زبان نیمی ازین نیمی از آن
 روداد چندین گفتگو بامشگ و عنبر تا از آن
 خال رخت آمد عیان نیمی ازین نیمی از آن
 گویا قد سرو ترا با جان و دل در این چمن
 پیوند کرده باغبان نیمی ازین نیمی از آن
 در گلشن خوبی شده از لاله و گل عارضت
 ایدل نواز عاشقان نیمی ازین نیمی از آن
 آشوب این نه آسمان یا شورش کون و مکان
 شد پیچ و تاب آن میان نیمی ازین نیمی از آن
 دو چشم مست هر یکی دارند نیمی از دلم
 آسان گرفتن کی توان نیمی ازین نیمی از آن
 زد از جمال لاله گون و ز چشم مست پر فسون
 قصاب را آتش بجان نیمی ازین نیمی از آن

من نمی گویم که منع نرگس غماز کن
 کار عشاق پریشان روزگار از دست رفت
 چند روزی تار قانون محبت ساز کن
 چون زبان بسته ام دادی انیس راز کن
 می توان آئینه کردن محرم اسرار خویش
 گر پریشان خاطری خواهی مرا آواز کن
 کس چو من آشفته زلف دلاویز تو نیست

گلشن دل هاست در پهلویت از بند قبا یک‌گره بگشاو چندین غنچه را دل باز کن
سر زد از گرد عذار یار خط ایمرع دل طرفه دمی در چمن گسترده شد پرواز کن
ناو کش قصاب سر گرم از تن خاکی گذشت
میرسد از گرد ره تیرش بدل در باز کن



حرام باد دگر زندگی بمن بی تو	مرا که نیست دمی روح در بدن بی تو
بگرد خویش چو فانوس در کفن بی تو	بجستجوی تو بعد از وفات خواهم گشت
بود چو دود که بر خیزد از چمن بی تو	کجاست جلوه قدت که سرو در چشمم
سزد اگر زخم آتش بخویشتن بی تو	ز دست کوتاه و بی حاصلی چسازم پس
چو شمع چند توان سوخت در وطن بی تو	چه شعله سوز دیارم ز غربت افزونست
زده است عشق مرا قفل بردهن بی تو*	دلم توداری و من دارم از ازل غم تو

عالمی را کرده سرگردان طواف کوی تو
 می نماید کج بمردم قبله ابروی تو
 پنجه خورشید بر می تابد از روی غضب
 از غرور حسن زور و قوت بازوی تو
 در رهت از روی شوق ای قبله جان کرده ام
 پشت بر محراب تا دیدم خم ابروی تو
 رو بهر جایی کسی دارد برای حاجتی
 هست ما را ایشه درماندگان روسوی تو
 در بساط عشق چون پروانه آخر سوختیم
 ای چراغ عاشقان از اشتیاق روی تو
 وادی عشق است و در گردن من دیوانه را
 کار صد زنجیر بر می آید از یک موی تو
 پای تا سر عدل را نازم که در صحرای عشق
 می ستاند تاج از شیر زبان آهوی تو
 دست کوتاهست از دامان آتش خا را
 چون کشد قصاب این آتش عنان خوی تو

درد او هر چند بسیار است در جان باش گو
 یار ازین هنی خبر دار است پنهان باش گو
 ماکه در پیش غم اصلا پای کم ناورده ایــــم
 مدعای او گر آزار است هجران باش گو
 کلبه بی دوست را تعمیر کردن ابلهی است
 دل تهی چون از غم یار است ویران باش گو
 در حقیقت منصب آئینه و عاشق یکی است
 هر دورا مقصود دیدار است عریان باش گو
 از شکر خند سپهر پر فریب از ره مرو
 آخر این بی رحم خونخوار است خندان باش گو
 جنس دانش رانمی گیرند بی دردان بهیچ
 این گهر چون بی خریدار است ارزان باش گو
 میکند قصاب جوش گریه روشن دیده را
 تا چراغ ما شرر بار است سوزان باش گو

رفت ز چشم و هاند بجا ماجرای تو	خالی است درد و دیده ام ای دوست جای تو
گوئی که روشنائیم از دیده رفته است	تا گریه شسته از نظرم خاکپای تو
خاکم بسر که از دل و جان در وجود من	چیزی نمانده است که سازم فدای تو
بسیار گشته ام بگلستان ندیده ام	یک برگ گل بشوخی رنگ قبال تو
باید برونش از قفس سینه کرد زود	مرغ دلی که پر نزند در هوای تو
پنهان مکن ز آینه رخسار خویش را	چندانکه کسب نور کند از صفای تو

بگشا دری ز لطف که قصاب دیده را

کرده است حلقه در دولت سرای تو

بیای بلبل از من گفتگوهای حزین بشنو
 حدیث دردناک از خاطر اندوهگین بشنو
 نگاهی کن بسوز گریه ام شبهای تنهائی

جو شمع از من حکایت بازبان آتشین بشنو
 بیک نظاره چشمش میکند تسخیر عالم را
 رموز دلبری زان نرگس سحر آفرین بشنو
 علاج از مرگ گردد عشق را ، تدبیر نتوانی
 همین رمز از زبان عیسی گردون نشین بشنو
 زند چون مرغ دوحم پر ز شوق در طپیدن
 زبال وی صدای شهیر روح الامین بشنو
 در این بتخانه پیکان غمت جا در دلم دارد
 از این ناقوس افغان با زبان آهین بشنو
 خطر دریا نشین را بیشتر از موج می باشد
 ز طوفانهای بی زنهار آن چین جبین بشنو
 بکش تیغ از میان ای من فدای دست و بازویت
 بصد شوق از لب زخم صدای آفرین بشنو
 منم قصاب کلب آستان حیدر صـفـدر
 اگر خواهی بدانی نامم از سجع نگین بشنو

حدیث شام هجر از بلبل طرف چمن بشنو
 رموز غنچه را گل چین چه می داند ز من بشنو
 نظر بازی تو را دور از عزیز خویش می سازد
 بپوشان دیده را از مصرو بوی پیرهن بشنو
 باغ از عندلیبان نکته پردازی چه می پرسی
 بیا از من زمانی وصف آن گل پیرهن بشنو
 دلی در آتش و از گریه در آب نمک دارم
 اگر آهی کشم بوی کبابم از دهن بشنو
 چو مار از بین قهرت شعله در زنهار می آید
 اگر باور نمی داری ز شمع انجم بشنو

پس از مردن گذارت از فتد گر بر سر خاکم

نوی هایشای الفراقم از کفن بشنو

بیا ای دلربا قصابرا گردان فدای خود

تامل چیست قربان سرت کردم سخن بشنو

بختش می توان گردید رام آهسته آهسته
 که قرآن میتوان خواندن تمام آهسته آهسته
 ز صیادی که من می بینم اینک می کشد آخر
 بیوی خال عالم را بدام آهسته آهسته
 رخت چون دید زان رشگی که می دارند مهرویان
 هلالی شد زغم ماهه تمام آهسته آهسته
 گرانی های پا از سایه میسازد زمین گیرم
 بهر جا می نهم از ضعف گام آهسته آهسته
 گهی در تاب زلفم پاره در تاب رخسارم
 بحسرت میگدازم صبح و شام آهسته آهسته
 فلک قصاب گوئی در جهان خون سیاووش است
 ز من میگیرد اینک انتقام آهسته آهسته

میرسی از راه و بهر ما صفا آورده
 از دیار حسن سوقات وفا آورده
 هر متاع حسن اگر نازی کنی میزبیدت
 تاجر حسنی تو و جنس حیا آورده
 آنچه می بینیم از حسن تو هم یوسف نداشت
 اینهمه لطف و ملاحظت از کجا آورده
 این خط سبز است بر دور لب چون شکر
 یا برات تازه بهر قتل ما آورده
 می توانی کشت از نظاره قصاب را
 گر شکر خندی برای خونبها آورده

شد از فراق توام قامت کشیده خمیده
 هزار خار ملامت بیای دیده خلیده
 شب گذشته بیاد رخ تو مردم چشمم
 هزار قطره خون خورده تا سفیده دمیده

هزار بار دلم میزند بگرد سـرت پر
 ندیده است کسی صید پر بریده بریده
 بشوره زار بود بهیستر چرا که آه—و
 بحیرتم که غزالم چرا ز دیده رمیده
 ز عکس نیک و بد آئینه را ملال نباشد
 یکپست در بر روشندان ندیده و دیده
 برون خرام که کر و بیان عالم —الا
 کشند خاک درت را ز شوق دیده بدیده
 ز شوق دیدن رویت ز دیده تا سر کویت
 چه چاره مد نگاهم بسر دویده ندیده
 رساند ریشه بخون رفته رفته نخل سر شگم
 ازین نهال ثمر تا بهم رسیده رسیده
 بیاد دو ست بسر بر وصال اگر ندهد رو
 بکپست در بر بلبل گل نچیده و چیده
 چه بال از دل قصاب کز فشار حوادث
 هزار مرتبه خون گشته و زدیده چکیده

منم در عاشقی هم طالع پروانه افتاده
 ز رخسار تو صد جا آتشم در خانه افتاده
 بهر جا میروم شوق غمت سنگ جفا بر کف
 چو طفل شوخ دنبال من دیوانه افتاده
 در این کنج جدائی هرگز ناید کسی بر سر
 گذار سیل اشکم که بر این ویرانه افتاده
 عجب نبود شود گرتوتیا از گردش دوران
 دلم در زیر این نه آسیا چون دانه افتاده
 نسیم امروز دیگر خاطر آشفته دارد
 مگر زلف دل آرایش بدست شانه افتاده

ز من احوال خال و گردش چشمش چه میپرسی

سیه مستی است بیخود بر در میخانه افتاده

نمی دانم چه می در جام دارد چشم او قصاب

که آتش بر دلم زین گردش پیمانه افتاده

ای نگه با نظرت هم می و هم میخانه	گردش چشم تو هم ساقی و هم پیمانه
هم مسلمان ز تو حاجت طلبد هم کافر	طاق ابروی تو هم مسجد و هم بتخانه
نرگست با همه در آشتی و هم در جنگ	نکبت با همه هم محرم و هم بیگانه
لب شیرین تو هم قوت بود هم یاقوت	خال گیرای تو هم دام بود هم دانه
گاه با وصل بسر میبرد و گه با هجر	گاه آباد بود دل ز تو گه ویرانه
تو گهی شمع و گه گل چه عجب باشد اگر	که دهد دل بتو هم بلبل و هم پروانه

گفت قصاب تو دیوانه شدی یا عاشق

ای بقربان تو هم عاشق و هم دیوانه

با صبر ساختم بویا می برم پناه	مردم ز درد او بدوا می برم پناه
شاید که خضر ره بنماید بمن رهی	گم گشته ام براهنما می برم پناه
شد چار موجه کشتیم از دست سعی تو	ای ناخدا برو بخدا می برم پناه
عاشق نیم که صبر بفریاد من رسد	دیوانه ام بدار شفا می برم پناه
غیر از رضا به تیر قضا هیچ چاره نیست	گشتم رضا به تیر قضا می برم پناه
دارم چو گاه پشت بدیوار کوی دوست	از ضعف تن بکاهر با می برم پناه

قصاب از جفای سپهر آدمم به تنگ

بر درگاه امام رضا می برم پناه

کی جز لبش بجای دگر می برم پناه	مور خظم به تنگ شکر می برم پناه
امشب برنگ شمع بیاد جمال دوست	میسوزم و بآه سحر می برم پناه
صد بار اگر بجور برانی ز نزد خویش	بر درگاه تو بار دگر می برم پناه
ز اکسیر این جهان مس قلمم طلا نشد	بر آفتاب همچو قمر می برم پناه

شاید که کسب نور نماید ز عارضش بر آفتاب همچو قمر می برم پناه
 سر میکشم ز جور حوادث بزیر بال چون مرغ تیر خورده به بر می برم پناه
 چون موجه سرشگ برون رفتم از نظر از بحر در گذشته به بر می برم پناه
 کارم نشد ز در که اهل مجاز راست
 قصاب من بجای دگر می برم پناه

ترک سرناگفته دل بر مهر جانان بسته
 نیستی عاشق چرا بر خویش بهتان بسته
 سعی کن ایدیده تا پیدا کنی سر چشمه
 چون صدف دلرا چرا برابر نیسان بسته
 هیچکس از سحر چشمت سر نمی آرد برون
 از نگاهی راه بر گبر و مسلمان بسته
 منزل جمعیت آسایش دلهاست این
 چیست این تهمت که بر زلف پریشان بسته
 در لب ت موج تبسم بخیه دلها را است
 خون چندین زخم از گرد نمکدان بسته
 صید دام افتاده را صیاد بندد بال و پر
 حیرتی دارم که چو نم رشته بر جان بسته
 کی فراموش کنم ای جان گره بگشا ز زلف
 از چه ام این رشته بر انگشت نیسان بسته
 گوسفند تست قصاب از نظر ننداریش
 ربیت کن بهترش چون خویش قربان بسته

ای شب چراغ دلها صهباست در پیاله یا عکس روی ماهت پیدا است در پیاله
 کیفیتی ز چشمت شد در شراب داخل یا آنکه دختر رز تنهاست در پیاله
 افتاد چون نگاهت در جام باده کافیست دیگر شراب کردن بیجاست در پیاله
 افتاد چون نگاهت در جام باده کافیست دیگر شراب کردن بیجاست در پیاله

ساغر ز عکس رویت جام جهان نماند رمزی که بود پنهان پیداست در پیاله
 حضار مجلس را تعظیم تست واجب از سجدهٔ صراحی رسواست در پیاله
 گفتم که چیست در جام جز جان و دل چه دارم ساقی فدای جانت اینهاست در پیاله
 گل گل شگفت حسنت از تاب گرمی می در گلستانم امشب گلهاست در پیاله
 تا عکس شمع رویش افتاده است در جام
 پروانگیش قصاب از ما است در پیاله

دلا بکار جهان اضطراب یعنی چه
 شدن شناور بحر سراب یعنی چه
 کشیده تیغ دودم صبح از میان بر خیز
 بزیر سایه شمشیر خواب یعنی چه
 بدور خطنگهش نشئهٔ دگر دارد
 در این بهار نخوردن شراب یعنی چه
 چو موج بگذر از این بحر و چین برابر وزن
 در آب خیمه زدن چون حباب یعنی چه
 بسرعت از گذرد یار دم مزن قصاب
 کسی ز عمر نپرسد شتاب یعنی چه

ی

ز خود در عشق چون پروانه باید بی خبرگردی
اگر خواهی شبی آنشمع را بر گرد سرگردی
پروای ناصح بیدرد از جانم چه میخواهی
ره عشقت میترسم ز من سرگشته تر گردی
بیک نظاره اومیفروشی هر دو عالم را
اگر یک گام با من در محبت همسفر گردی
درخت بی ثمر را باغبان دور از چمن سازد
نهالی شو که در باغ محبت بارور گردی
بدریا موج باش و بر سر آتش سمندر شو
در آئین جهد کن تار و شناس خشک و تر گردی
مرا از گفتگوی دنیی و عقبی بر آوردی
بروایدل که تا باشی تو ، در خون جگر گردی
خطر قصاب بسیار است گر وصل آرزو داری
مبادا در ره او تا نگردي کشته بر گردی

تا کی بیزم شوق غمت جا کند کشی
خونرا بجای با ده بمینا کند کسی
ابروت میبرد دل و حاشاست کار او
با کج حساب عشق چه سودا کند کسی
تا مرغ دل پرید گرفتار دام شد
صیاد کی گذاشت که پروا کند کسی
دنیا و آخرت بنگاهی فروختم
سودا چنین خوشست که یکجا کند کسی
ایشاخ گل بهر طرفی میل میکنی
ترسم دراز دستی بیجا کند کسی

نشکفت غنچه که بباد فنا نرفت
 در این چمن چگونه دلی وا کند کسی
 خوشگلشنی است حیف که گلچین روزگار
 فرصت نمی دهد که تماشا کند کسی
 هرگز کسی بدرد کسی وا نمیرسد
 خود را عبث عبث بکه رسوا کند کسی
 عمر عزیز خود منما صرف ناکسان
 حیف از طلا که خرج مطلا کند کسی
 دندانکه در دهان نبود خنده بدنماست
 دکان بی متاع چرا وا کند کسی
 بر روضه های خلد قدم میتوان گذاشت
 قصاب اگر زیارت دلها کند کسی

تا کی فراقنامه ات انشا کند کسی
 صد صفحه را بخون دل املا کند کسی
 ریزم بدیده چند ز دل خون محض را
 تا کی ز کوزه آب بدریا کند کسی
 حاصل برای عبرت این روزگار نیست
 این دیده را ز بهر چه بینا کند کسی
 دنیا است هیچ و هر چه درو هست جمله پوچ
 از بهر هیچ و پوچ چه غوغا کند کسی
 اینخانه را چو وقف بر اولاد کرده اند
 با این برادران ز چه دعوا کند کسی
 چیزی بکس نداد که نگرفت باز او
 دیگر ازین جهان چه تمنا کند کسی
 طفلان بما مضایقه از سنگ میکنند
 خود را دگر برای چه رسوا کند کسی

گردیده صبح پنبه گوش نه آسمان
تا چند آه و ناله بیجا کند کسی
قصاب هر که هست فرو مانده خودست
طومار شکوه پیش چه کس وا کند کسی

شود بس از نگاهی عارض آن تند خو رنگی
نماید در نظرها هر زمان آن ماهرو رنگی
تهی گردان دل از خون جگر تادیده ترساری
که می درجام رنگی دارد و اندر سیورنگی
بدرگاه خسیسان التجا کم بر که میبازی
درین ده روزه دارد در جهان تا آبرورنگی
هوای لعل نوشین لبش بیرون کن از خاطر
که گرد شکر ستانش ندارد آرزو رنگی
برو قصاب بیرون کن ز خاطر فکر ناطق را
بر خوبان نداری هیچ جادر گفتگو رنگی

بقدر دوستی بر حال مشتاقان نظر داری
از آن جمعست ما را دل که از دلها خبرداری
در این گلشن زرنگ لاله و گل گشت معلوم
که در هر گوشه چندین چون من خونین جگر داری
پریشان زلف و کاکل داری اما کافر کافر
بعالم گر سیه روزی زمن سرگشته تر داری
چودام از هر طرف داریم چشمی در زمین حیران
براه انتظار تا که را از خاک برداری
نگردد راست کارت از کجی بی قوت طالع
بباز و چون کمان حلقه گر چندین هنرداری
فلک قصاب هر دم دوستی با دیگری دارد

چه چشم مردمی زین بیوفای فتنه گرداری

آنکه رخ بنمود و روشن ساخت جان در تن توئی
 آنکه آتش زد بمن چون برق در خرمن توئی
 آنکه اندر یک تبسم کرد جان در تن توئی
 آنکه جان بگرفت از یک زهر چشم از من توئی
 شعله های آه جانسوز از که میپرسی که چیست
 آنکه زد بر آتش بیچارگان دامن توئی
 ای نسیم کوی یار این سر گرانی تا بگی
 میرساند آنکه برها بوی پیراهن توئی
 جلوه کن در باغ تا گیرند گلها از تو رنگ
 چون جمال آراوزینت بخش این گلشن توئی
 میرساند آنکه در عالم برای پیروش
 مورا می راز احسان بر سر خرمن توئی
 در حریم عاشقان دوست جای غیر نیست
 آنکه چون مهر تو در دل میکند مسکن توئی
 چشم آمرزش بدرگاه تو دارم روز و شب
 میتواند آنکه بخشاید گناه من توئی
 میتوانی پرتوی قصاب را در دل فکند
 آنکه شمع مهر و مه را میکند روشن توئی

رخ نمودی عاشقم کردی گذشتی یار هی
 مردم از درد جدائی رحمی ای دلدار هی
 ای طبیب من چو انصافست، بیرحمی چرا
 میتوان یکبار آمد بر سر بیمار هنی
 بعد مردن بر مزارم بگذر ای سرو روان
 زنده ام کن باز از یک جلوه رفتار هنی

میکنی بر رغم من با غیر الفت شرم دار
 عاقبت خواهی پشیمان گشت ازین کردارهی
 عزل و نصب حسن و خوبی پنجروزی بیش نیست
 زود خواهی کرد از این کرده استغفارهی
 آنچه با ما کرده در خوابی ز خویش آگه نه
 میشوی آخر ازین خواب گران بیدار هی
 گفته ات بیجا بود قصاب و کردارت خطا
 داد ازین گفتار و صد فریاد ازین کرداهی

یادما هرگز نکردی یار هی رفت کار از دست و دست و دست از کارهی
 چند سوزم ز آتش دل روز و شب بیش ازین طاقت ندارم یار هی
 از غمت ای ترک آتشخو مرا دیده گریانست و دل خونبار هی
 چند نالم همچو بلبل در فراق روی بنمای ای گل بی خار هی
 شرح هجران چون بیان سازم که نیست در زبانم قوت گفتار هی
 هر چه گفתי محض باطل بوده است
 شرم کن قصاب ازین گفتار هی

جان من گر شدی از صحبت من سیر بگوی
 گر شدی از من ماتم زده دلیگیر بگوی
 تو شکار افکن و من صید تو بمیهری چیست
 گر نداری سر صیادی نخجیر بگوی
 هر چه گفتم بتو از روی وفا نشنیدی
 گر ندارد سخنم پیش تو تاثیر بگوی
 اینهمه دوستی و مهر باغیار چرا
 گر مرا هست جوی پیش تو تقصیر بگوی
 روز و شب از من محنت زده رو گردانی
 که بر آورده ترا باز به تسخیر بگوی

باز اگر دست بیابسی بومالش قصاب
این سخن‌ها که ترا هست به تفسیر بگوی

میکنم کعبه صفت طوف سر کوی کسی
برده از راه دل‌مرا خم ابروی کسی
ای نسیم سحر امروز بخود میبالی
مگر افتاده رخت بر خم گیسوی کسی
سامری کاینهمه در سحر بخود میبالی
بر نخورده است بیک نرگس جادوی کسی
ای شب از تیرگی خویش مزین لاف گزاف
ظلمت آنست که من دیده‌ام از موی کسی
ای صبا عطر فشانی ز کجا می آئی
بیخودم ساز گر آورده از بوی کسی
کی توانم که بدامان زنمش دست وصال
منکه رو سوی کسی دارم و او سوی کسی
با خبر باش ازین طایفه آخر قصاب
میشوی کشته ز تیغ خم ابروی کسی

هر گز بکام دل ننشستیم رو بروی
یک لحظه با وصال تو ای ترک‌تند خوی
خضر آنقدر که داشت غم آب زندگی
داریم ما بشریت تیغ تو آرزوی
بر چشم من خرام و زمانی قرار گیر
تا سروت آبخور شود از این کنار جوی
چون طفل کند فهم ز تکرار درس عشق
دایم فتاده پیش توام گریه در گلوی
باتیغ کینه چو نرسد آنشوخ از غضب

قصاب جان فداکن و از وی متاب روی

ای مهر دلفروز گل روی کیستی	وی ماه نو نمونه ابروی کیستی
رم میکنی ز سایه مژگان خویشتن	ای از حرم بر آمده آهوی کیستی
عطر عبیر گرد جهان را گرفته است	باز ایصبا روان ز سر کوی کیستی
تا صبح همچو شمع ز حیرت گداختم	ای شام تیره حلقه از موی کیستی
از خود خبر نباشدم ایدل زمن میپرس	مجروح تیر غمزه ابروی کیستی

بهر قصاص پرورش میدهد شبان

قصاب گوسفند سر کوی کیستی

ای تندخوز چیست که یارم نمیشوی	یک لحظه راحت دل زارم نمیشوی
هرگز ز دیده مست و خرابم نمیکنی	پیمانه وار رفع خمارم نمیشوی
یارب چو حشیتی تو که در صیدگاه عشق	گر چرخ میشوم تو شکارم نمیشوی
درمان دردمند و دوا یم نمیدهی	شعی و زینت شب تارم نمیشوی
گوئی که پیش غیر بگرد سرم مگرد	تنها که هیچ جای دچارم نمیشوی

قصاب را بگوی که آن شوخ در چمن

میگفت آن کلم که تو خارم نمیشوی

نفس در سینه ام چون ناله تار است پنداری
 بساط عشرتم گرم از دل زار است پنداری
 براقن پرده از رخسار و بنما ماه تابان را
 که بی روی تو روزم چون شب تار است پنداری
 گرفتم چون سر زلف تو از کف رفت ایمانم
 بدستم هر سر موی تو زار است پنداری
 بتعلیم فلاطون خاطر م راضی نمیگردد
 دلم در کج مزاجی طفل بیمار است پنداری
 بهر جا میروم دست از دل من بر نمیدارد
 درین محنت نصیبی ها غم یار است پنداری

بجای سبزه ز آب دیده مالاله میروید

مدار کشت ما با چشم خونبار است پنداری

برو قصاب زین دردیکه ما داریم تا محشر

ترا آه و مرا این ناله در کار است پنداری

در کعبه و بهتخانه ز حسن تو صنم های	عشق آمده و ریخته دل بر سر هم های
تا چند توان ریخت سرشک از مژه بردل	فرداست که ویران شده این خانه زخم های
بر خویشتن از شوق کنم پاره کفن را	گر بر سر خاکم نهی از لطف قدم های
چون سبزه بگسسته فرو ریخته صد دل	تا زلف ترا شانه جدا کرد زهم های
زین عمر تماشای تو چون سیرتوان کرد	فریاد ازین خرج پرومایه کم های
آشفته تر از باد گذشتیم و نکردیم	در کوی تو خاکی بسر خویشتن زغم های
از دیده نگه بر خم ابروش کن ای دل	زنهار مهرهیز ازین تیغ دودم های
رخسار تو آسان نتوان دید از اندام	گر دیده حیا پرده فانوس حرم های

قصاب بود نامه قتل تو حذر کن

ز آن خط که لبش کرده دگر تازه رقم های

بسکه کردم گریه شد خونام از اعضا تهی
 دیده ام شد ز انتظار اوز دیدنها تهی
 تا شدی از دیده غایب جان ز جسم آمد بلب
 مست را پیمانه پر شد گشت چون مینا تهی
 یافتم دیگر که کاری بر نمی آید ازو
 چون سر شوریده ما گشت از سودا تهی
 خشک شد با آنکه چشم چشمه زاینده بود
 از هجوم گریه آخر گشت این دریا تهی
 چون جرس عمری بسر بردیم در افغان نشد
 محمل او ذره از بار استغنا تهی
 پرتو نور تو دارد جلوه در آئینه ها
 چون نظر بر داشتی ماندند قالبها تهی

می بخور قصاب و عشرت کن که در بزم قضا
باده محنت نشد هرگز ز جام ماتهی

بازاکه ز دل زنگ زدا بلکه تو باشی

روشنگر آئینه ما بلکه تو باشی
حاجت طلبانرا ز کرم آن خم ابروی
بنمای که محراب دعا بلکه تو باشی
هر سوی که گردی نظرت جانب یار است
ایدیده من قبله نما بلکه تو باشی
از سایه مژگان خود ایشوخ درین دشت
رم میکنی آهوی ختا بلکه تو باشی
عاجز علاج دل ما گشته فلاطون
ای لعل لب یار دوا بلکه تو باشی
در بادیه بی خبری گمشدگانیم
این قافله را راهنما بلکه تو باشی
لایق نبود شکوه ز دلدار نمودن
قصاب سزاوار جفا بلکه تو باشی

بینانیم آنلحظه که با ما تو نباشی
ای پادشه کون و مکان درد و جهان نیست
در ارض و سما کرده بسی سیر و ندیدیم
در کعبه و بتخانه بهر جا که گذشتیم
ویران شود این خانه ز سیلاب حوادث
بی بانک تو دیگر نگشایم در دل را
ایدوست درین بحر خطر ناک چسازم
جهدی کن و از گریه گلابی بکف آور
بی دیده ام آنروز که پیدا تو نباشی
یک سرکه در آن مایه سودا تو نباشی
یک ذره کزان ذره هویدا تو نباشی
جائی نرسیدیم که آنجا تو نباشی
ایوای اگر مونس دلها تو نباشی
هر چند که گویند مبادا تو نباشی
آنلحظه که فریاد رس ما تو نباشی
ایدیده مثال گل زیبا تو نباشی
قصاب رفیقی چو غمش در دو جهان نیست

جهدی که درین بادیه تنها تو نباشی

بگذشت ز حد کار دل زار کجائی مردم زغم ای مونس غمخوار کجائی
 بسیار دلم تیره شد از زنگ کدورت روشنگر این آینه تار کجائی
 بیخار ، گلی در چمن دهر نچیدیم بنمای جمال ایگل بیخار کجائی
 خالی ز توجائی نه و جویای تو بسیار پنهان نه و پیدا نئی ای یار کجائی
 باجلوه درا ، تا شود آشوب قیامت بنمای قد ای قامت دلدار کجائی
 ای لعل لب یار بیان ساز حدیثی گلقد دواى دل بیمار کجائی
 در جلوه بود یار شب و روز و تو غافل خوابی مگر ای دیده بشدار کجائی

ز احزال تو آگاه نه ایم ایدل قصاب
 آهی بکش ای مرغ گرفتار کجائی

بخود چند ایدل بیطاقت از افسانه پیچی
 چو موی دیده آتش هر زمان برشانه پیچی
 گریبان لباس کعبه دل میتوان گشتن
 چرا بر دست و پا چون دامن دیوانه پیچی
 برآید تاز دست مجلسی روشن کن از عارض
 چو دود شمع تا کی بر پر پروانه پیچی
 چو تار عنکبوت آخر درین ماتم سراتاکسی
 ز غفلت بر در و دیوار این ویرانه پیچی
 بجوراهی که تا از خویشتن بیرون نهی پارا
 بخود چون دود تاکی در درون خانه پیچی
 چوخم در گوشه گیری باش و ناپیدا بمان تاکی
 ز بی مغزی چو بوی باده در میخانه پیچی

درین باغ جهان قصاب بیرون کن سرازجائی
 چو کرم تار تا کی خویشرا در لانه پیچی

مگر آن زمان بحال دل من رسیده باشی
 که حدیث دردناکم ز کسی شنیده باشی
 شود آن زمان تسلی ز تو دل که بعد قتلسم
 ز جفا، کشان کشانم بزمین کشیده باشی
 ز خودی برآ چو مردان که غزال دلفریبش
 بتورام گردد آن دم که ز خود رمیده باشی
 ز شراب شوق وصلش شوی آگه آن زمانی
 که تو هم بهزم ازین می قدحی چشیده باشی
 بسپهر سر فرازی رسی آن دمی چو بسمل
 که بهال خاکساری بزمین طپیده باشی
 ز نشاط اول افقی بزمین ز سستی پر
 چو خدنگ اگر بهال دگری پریده باشی
 اگر تو هواست علوی چو خدنگ راست رو باش
 که ز بس کجی مبادا چو کمان خمیده باشی
 تو چو شمع در محبت شوی آن زمان توانا
 که بیای ناتوانی سر خویش دیده باشی
 تو چو شمع در محبت شوی آن زمان توانا
 که بیای ناتوانی سر خویش دیده باشی
 مگر بقدر قصاب که بی بها خریدی
 تو قیاس بنده کن که بزور خریده باشی

✱

بشنوی گرز من غمزده پندی مردی	دل باین دهرستم پیشه نبندی مردی
خنده و شوخی بیجای گل از بیدردیست	گر ازین عشرت ده روزه نخندی مردی
بید بر خویشتن از بیم بریدن لرزد	اگر از حادثه دهر نچندی مردی
کندن صورت شیرین بود آسان در کوه	اگر از جان دل ماتم زده کنندی مردی
پیش ما کردن تحصیل دوانا مردیست	چو شدی عاشق اگر درد پسندی مردی

آنچه بر خود می پسندی ز بدیها قصاب

آن بدی را بکسی گر نپسندی مردی

طالب خون دل و چهره زردی مردی	درره عشق اگر پیرو دردی مردی
در پریشانی اگر بادیه گردی مردی	یادگیر از کره باد جهان پیمائی
تو اگر در صف این معرکه فردی مردی	چون کشیده است صف لشکر غم چارطرف
چون تویی نقش درین تخته نردی مردی	کعبتین و دوشش اندر کف نامردانست
تو چو سیلاب اگر بحر نوردی مردی	کف بیغز سراپرده بساحل زد و رفت
تو درین راه زمین گیر چو گردی مردی	خاکساری دهدت جای بچشم مردم

سخن اینست که گر درره جانان قصاب

تو که سرگفتی وانکار نکردی مردی

در زمان ما نمی بارد سحاب زندگی
 خشک گردیدست در سر چشمه آب زندگی
 از جفای بیحد ایام و گردشهای دهر
 گشته کوتاه رشته عمرم ز تاب زندگی
 نیست آسایش بیزم دهر، در مینای تن
 هست باقی قطرهء تا از شراب زندگی
 با دو چشم خون چکان عمریست اندر آتشم
 نیست کس در عشق بیش از من کباب زندگی
 غیر شرح نامردای معنی دیگر نداشت
 درس هر فصلی که خواندیم از کتاب زندگی
 کی توان آمد برون از زیر باریک نفس
 وای اگر در حشر پرسندت حساب زندگی
 شرح نتوان کرد پیش کس ز جوب چرخ پیر
 آنچه ما دیدیم ز ایام شباب زندگی
 میتوان قصاب گفتش در جهان روئین تن است
 هر که می آرد در این ایام تاب زندگی

بر رخ هر آرزو در بنند تا محرم شوی دیده پوش از سیر باغ خلد تا آدم شوی
 میکند از ترک لذت موم جادر چشم داغ دل ز وصل انگبین بر دار تا مرهم شوی
 ز دحباب از خود نمائی خیمه از دریا برون چون صدف پستی گزین تا با گهر همدم شوی
 ز آرزوی مور نه بردیده انگشت قبول تا نوانی چون سلیمان صاحب خانم شوی
 سر بلندی بایدت، افتاده را دستگیر مرده احیا نما تا عیسی مریم شوی
 بند بند استخوانم همچونی دارد فغان خواهی ام کردن نوازش گر بمن همدم شوی

کشته آن غمزه قصاب چون، خاک ترا

جام اگر سازند جا دارد که جام جم شوی

بتی دارم که لعلش با لب کوثر کند بازی
 خطش در صفحه آئینه با جوهر کند بازی
 دل مرا برده بازیگوش طفلی کز ره شوخی
 دو چشم کافرش با مسجد و منبر کند بازی
 بت خود کرده ام در کعبه دل کامبخشی را
 که در دیر و حرم با مؤمن و کافر کند بازی
 خیال خال رخسار کسی در آتشم دارد
 که آهم در جگر چون دود در مجمر کند بازی
 بمزگانش دلم سر گرم بازی گشته می ترسم
 ز بی پروائی طفلی که با خنجر کند بازی
 بمن پیموده می کافر سیه مستی که در مجلس
 نگه در دیده اش چون باده در ساغر کند بازی
 بهنگام تبسم خال لعل دلفریب او
 بهندو بچه ماند که با شکر کند بازی
 بصد شوخی رود طفل سر شکم تا سر مزگان
 بیاد لعل او با رشته گوهر کند بازی
 به بازیگاه طفلی برده ام قصاب بازی را
 که تیغ ابروی خونریزا و با سر کند بازی

مطلع نگاهم شد باز کرده آغوشی
 آفتاب رخساری صبحدم بنا گوش
 زلف کرده خالش را طفل بسته ز ناری
 سرمه کرده چشمش را کافر سیه پوشی
 چون فتیله عنبر پای تا بسر عطری
 شب کلاه زرینی جامه صندلی پوشی
 از نگه گل بادام بر کنار گل ریزی
 یاسمن سرانگشتی نسترن برو دوشی
 طرفه چشم ورخساری در حجاب از و دیدم
 ترکش از نگه بدی زوز عرق زره پوشی
 شوخ کافر آئینی دشمن دل و دینی
 دیر مدعا فهمی زود کن فراموشی
 در جواب مکتوبم خط عارضش دارد
 همچو نامه معشوق گفتگوی خاموشی
 همپالهام امشب با بتی که می باشد
 بی بهانه در جنگی می نخورده مدهوشی
 تا نگاه او قصاب تازه کرد جانم را
 چون خم شراب امشب میزند دلم جوشی

نیست همدردی که بر دارد ز دل بار کسی
 در جهان یا رب نیفتد با کسی کار کسی
 هیچ بیداری نباشد خفته اش اندر کمین
 چونکه در خوابی بترس از چشم بیدار کسی
 کعبه رفتن دل بدست آوردن خلق است و بس
 سودمند است آنکه میگردد خریدار کسی
 هیچکس جانا نمی سوزد چراغش تا بصبح
 پر مخند ایصبح صادق بر شب تار کسی
 در جهان قصاب گر خواهی بمانی در امان
 خویش را راضی مکن از بهر آزار کسی

ایات وقائد

ابیات و قصائد

در پیش بحر رحمت او جمله قطره ایم
قصاب غم مدار چو کردی گناه را

قصاب خسته دل بجناب تو کرده رو
اورا ببخش زین در دارالشفای شفا

قصاب دم مزین که بجائی نمیرسد
فریاد نا رسای تو و قیل و قال ما

از لعل آن شکرشکن بنشین و شیرین کن دهن
بسیار میگوئی سخن قصاب در این بابها

رضایعشرت عالم نمی شود قصاب
کسی که یافت چو من لذت جدائی را

ز حق قصاب مگذر میتوان خواندن فلاطونش
برای درد عاشق هر که درمان میکند پیدا

چشم بر دست کسان قصاب چون مینا مدار
چون قدح گردان تهی از بار منت دوش را

می زهد ریا قصاب تا کی میتوان خوردن
بجام صبح گاهی یاد میکنی می پرستان را

جنون را پیشه کن قصاب و غمرا تیشه بر پازن
که عشرت میتوان کرد در پهلوی این صحرا

دلیل راه عاشق را چو خاموشی نمی باشد
مگو قصاب بیجا اینقدر افسانه صحرا

پنجه مزگان او قصاب چون بر بود دل
همچو شهباز است کز جابر کند عصفور را

مکن منع دل خود از فغان قصاب در راهش
جرس کی میتوان داشتن پنهان صدایش را

برای زیب تن قصاب بر بالای قربانی
بود بهتر از اطللس خرقه پشمینه عاشق را

قصاب قصاب صد افسوس که در پرده غفلت
عمریست که در زیر نقابست دل ما

کند دریانشین آب حسرت اهل محشر را
اگر قصاب با این دیده گریان شود پیدا

متاع ناروائی داری ای قصاب ازوبگذر
که اینجامی پسندند اشک سرخ و نگاهی را

بخت بد قصاب او را دور میسازد ز تو
گر چه بسیار از محبت دیده ام تأثیر ها

شد عرصه جولانگه تو دیده قصاب
هر گه که برانگیختی از ناز فرس را

غیر از زبان که محرم غمخانه دل است
قصاب بی نبرد کسی مخزن مرا

تلاش بیش و کم قصاب کردن نیست کارتو
 مده تا میتوان از دست دامان توکل را
 گوسفند او منم قصاب در این انتظار
 می‌نماید دیر قربانم نمیدانم چرا

کی کشم قصاب دیگر منت بال‌ها
 سایه شمشیر او تاج‌بسر دار مرا
 قصاب زخم دلرا ناید بکار مرهم
 بر داغ ما گذارید مینا

در کام تو قصاب بحسرت نچکاند
 تا خون نکند دایه بی‌مهر لب‌ها را
 قصاب جهان چون بعناد است و دورنگی
 جا داده در آغوش بهار تو خزان‌را

عالم تمام یکشب و یکروز بیش نیست
 قصاب چند سیر کنی در دیارها
 نزداهل دل زبان دانی نمیدانیم چیست
 هر کجا قصاب حرفی بگذرد گوشت ما

نمانده در تنم جایی کزو قصاب نایدخون
 مرا خون در جگر چون آب در پرویز تست‌امشب
 گفتمت قصاب هیچ از گرمی محشر مت‌رس
 کی کند تقصیر از ما ساقی کوثر در آب

قصاب یافت لذت آسایش جهان
 تا گشت پایمال تو از روز تا شب

غمزه‌اش با تیغ زهر آلود چون پیدا شد
میدهد قصاب اگر دلرا امان دارم عجب

از بهر یکی جرعه‌ی باز چو قصاب
جارو بکش گوشه میخانه‌ام امشب

دید تا قصاب چشمش را دلش در خون نشست
شد چو طوفان، ناخدا ناچار می‌افتد در آب

ز زخم تازه برمیدارم ای قصاب مرهم را
اگر بندد بخونم یار پارادرنگار امشب

قصاب از جگرکشی‌آهی که چون حباب
خوبست خانمان تو ویران کند در آب

ببار اشک ندامت زدیدگان قصاب
سرشک را در شهوار میکند مهتاب

عاشقی قصاب بر طفلی که میداند هنوز
ظلم راحت، دوست دشمن، نیک بد، کشتن ثواب

چون مگس زان لب شیرین هوس‌پوسه مکن
زین شکر دست هوس‌دار ادب باش ادب

گر چه قصاب بود بیسر و سامان بسیار
کافر م کافر اگر هم چو تو رسوائی هست

کرد تا عزت رخس قصاب اثر از دل نشد
میتوان دانست در قید فرنگ افتاده است

عاقبت قصاب قربان خواهدت کردن کسی
عید قربان در سر کوئی نمیگویم که کیست

میتوان قصاب کردن خویش را قربان دوست
در تمام سال روز عید قربان مفت ماست

بحر بی پایان ما را نیست امید کنار
دست و پاتا چندای قصاب درد ریا بمراس

مستمع را در نظر الفاظ نازک خوشنماست
پیش ما قصاب معنی از سخن نازکتر است

قصاب سنگدل مشو از جور روزگار
ظلم است سنگ و این دل غم پیشه شیشه است

نیست اصلاً رحم در دل گلرخان دهر را
بی سبب قصاب خود را در عذاب انداختست

در رهش قصاب بر هر جانبی کردم نگاه
بسمی دهبدم که پاتا سربخون غلطیده است

خواستم قصاب بر زلفش شبیخونی زنم
خواب غفلت بر دو چشم رابت شبگیر بست

غمزه بد مست او زخم نمایان زد بد دل
خون ما قصاب آخر بر در میخانه ریخت

خواستم قصاب شرح دوری روز فراق
پیش او گویم زبان عذر خواهم پاک سوخت

کشته تیغ دگر قصاب گشتن شرط نیست
 مسلخ او بهر قربانگاه جای دیگر است

بر هر که زند تیر جفائی بتو بندند
 قصاب ترا سینه نشانست و نشان نیست

عاقبت قصاب ظلم خصم و جور روزگار
 از وطن برکند بنیادت ببین احوال چیست

گذشت یاربصد فتنه از هرت قصاب
 خموش باش که آشوب روزگار گذشت

درو صف رخ و لعل و خط و قامت رعناش
 قصاب چگویم که سرپاش لطیف است

از دست چرخ با دل گرم آه سرد را
 قصاب آنچه میکشی اینک سزای تست

از خوان دهر قصاب جز خون دل نخوردیم
 تقصیر ما چه باشد این کرده یار قسمت

قصاب دور دیده ز مژگان شوخ او
 از هر طرف ز بهر دل ما قنار مایست

جامه احرام را قصاب تر کردم ز اشک
 داشت آن آبی که چشم چشمه زمزم نداشت

سوختی قصاب عمری شد، ندانستی چه سود
 کاین همه گرمی ز تاب قهر آتشخوی کیست

چشم وحشی نگهی برددل ما قصاب
این غزالیست که گیرنده شاهین منست

رد مکن از گله قربانیان قصاب را
جان من بی سگ درین صحرا شبانی مشکل است

در رهش قصاب چون بسمل شدی تسلیم باش
دست و پا تا چند آخر قتلگاهی بیش نیست

چرا قصاب میگیرد سردست رقیبان را
اگر داغش دل ما را تسلی میکند مرد است

بروز خویش چو خط سرزد از رخس قصاب
سفر نمودن شبهای تار بابت کیست

قصاب طی مرحله ام تا طپیدنست
خون خوردن مدام مدار دل منست

باش تو قصاب که گفته است فیض
حلقه آن در زخم آرزوست

قصاب قول صائب دانا بگو که گفت
اینجا مقام پر زدن جبرئیل نیست

قصاب دهر سفله ترا بهر پایمال
چو خار جاده بر سر راهی کشیده است

یکی است نور درون و برون من قصاب
چو شمع آنچه بدل هست در زبان منست

قصاب آمده است ز کاشان برون ز خاک
سنگی که نرخ گوهر آمل شکسته است

ز آفتاب گرم فردای قیامت فارغ است
هر که چون قصاب زیر سایه دیوار اوست

فریب مجلس روحانیان مخور قصاب
بیا که جای تو امروز پیشما خالیست

قصاب چو چبن جمله اسیریم بر آنزلف
بیرون شوازین سلسله درخاطر مانیت

رو بهر جانب که تیرش رفت بیرون از کمان
چون نگه کردیم ما، قصاب در آغوش داشت

این نگاری است که در هر سر راهی قصاب
خون صد همچو توئی بیسرو پارخته است

گر گریزان نیستیم از سنگ طبع ناکسان
در جهان قصاب ما را شیشهء دربار نیست

قصاب شد آنوقت که بر سینه زنم چاک
بسیار دلم زین قفس تنگ گرفتست

زاد راهی گیرای قصاب آمد وقت کوچ
کاین همه معموره یک مهمانسرائی بیش نیست

میرسد با تیغ خون آلود آتشوخ از غضب
عید قربانست ای قصاب یا روز جزاست

خوب گفتند اهل دل قصاب این درگشته را
یک دهه ویران و چندین کدخدای عاریت

نیست قصاب بی قتل تو تیغی لازم
غمزه یار چو گردید غضبناک بس است

بر محبان علی قصاب آتش شد حرام
از زبان احمد مختار میگویم حدیث

ما با بروی بتی قصاب دلدادده ایم
بسته براین تیغ جوهر دار زنگ ما عبث

قصاب ترا کی بود از بند خلاصی
در گردنت آنزلف سلاسل شده باعث

شد سرنگون ز سنگ حوادث چو شهپررم
قصاب اوفتادم ازین آشیان کج

از گفتگو ببند زبان در جهان که نیست
قصاب سنگ تفرقه بدتر از لجاج

قصاب باختم دو جهانرا بیک نگاه
پیش دو چشم یار قمارم گرفته اوج

هر چه بادل کرد چین ابروی دلدار کرد
کشتی ام قصاب طوفانی شد از دریای موج

دیده ام قصاب کی ببند ز کرد توتیا
آنقدر کز خاک پای یار می یابد فرح

می‌نشیند تابشب قصاب در خون جگر
چون نظر بر تارک دلدار بگشاید صباح

مصاحبی که توان کرد دل از آن خالی
در این بساط چوقصاب نیست یار قدح

غلامیش نبود کار هر کسی قصاب
چرا توکنده (العبد) در نگین گستاخ

چوپان و چوب و لامشکش و کوسفند و گاو
ساقط و سنگ و معقل قصاب کرده یسخ

قصاب عید شد که چو طاووس گلرخان
سازند روی و بال سفید و سیاه سرخ

تا کی ز بهر صندل منت کشی زدو نان
قصاب ترک سر کن تا دردسر نباشد

جانسپاری گرهوس داری ز قصاب ای نگار
امرکن تا آنکه قربان تو گردد آن کند

شب قصاب بود ایشوخ با زلف تو در بازی
پشیمان گشت چون بیدار ازین خواب پریشان شد

غم مخور قصاب فردا در صراط المستقیم
هر چه هست از مظهر مظهر مشخص میشود

ز سیلاب سرشک لاله گون قصاب در هجرش
پراز خون میکنم دامان صحرا تا چه پیش آید

قصاب تیر غمزه چو خوردی قرار گیر
کس ز خمدار از پی قاتل نمی‌رود

زدستان‌داز بی‌انداز او قصاب دانستم
که رحمی در دل خوبان بازاری نمی‌باشد

بس است این همه قصاب آبروی تو دیگر
درین زمانه بی اعتبار لرزد و ریزد

رسد قصاب چون پیش تو نتواند سخن گفتن
نمودی روی و او را بی‌زبان کردی خوش‌ت باشد

ریختم قصاب خاری را که در راه کسان
سخت می‌ترسم که آخر در کنارم گل‌کند

در رهش قصاب من آن گوسفند لاغر
کاب چشم گرگ از چوب‌شبانم می‌چکد

ز خود گر می‌روی وقتست فرصت را غنیمت دان
که اینک در نظر قصاب گرد کاروان گم‌شد

اگر غش داری ای قصاب اینجامیشوی رسوا
که عشق آنصنم خاصیت سنگ محک دارد

ز جان گر بگذرد واصل بجانان می‌تواند شد
بمطلب می‌رسد قصاب اگر بی‌مدعا گردد

می‌رود از دست او سر رشته آسودگی
هر که چون قصاب بر روی تو مایل می‌شود

بقصد کشتن قصاب اضطراب چه داری
شهید تیغ تو خواهد شدن شتاب ندارد

ما در ایام ای قصاب دائم میدهد
خون بجای شیر چون خواهد که مهمانم کند

هر لحظه امید من بیچاره همین بود
یکبوسه به قصاب عطا شد چه باشد

ز سوز آه تو قصاب وقت آن شده است
که خون ز ابر درین زیر آسمان بچکد

ز افعال جهان قصاب دائم چشم حیرت را
ز خود پوشیدن و عیب کسان دیدن ستم باشد

قصاب را بار گران افکندم زین ره بر قفا
اول بمنزل میرسد هر کس که از جان بگذرد

قصاب گفته است بجای شکر کلام
قنادی محله او ذوالفقار بود

دل قصاب تا شد پای بند ظلمت هجران
زعم هر دم بر فریادرس میرفت و می آمد

نظر قصاب رو بر آستان شاه مردان کن
که از عکسش چراغ محرم و بیگانه روشن شد

هیچ جا بر سر راهش نرسیدی قصاب
که ترا از نگهی بیسر و سامان نکند

بروصل نارسیده مرا شرم آب کرد
قصاب چیست چاره چو آتش عیان شود

همچو قصاب ز حافظ طلبیدم یاری
تا که همدوشی آن شاخ نباتم دادند

دربزخ خاص باده پرستان شوق تو
دودی که هست قسمت قصاب میشود

چقدر حوصله قصاب فکر جای دگر کن
که این حنای تو رنگی درین دیار ندارد

قصاب در خیال ز خود رفتنیم کو
از سر گذشته که بما همسفر شود

شورش آشوب شبهای جدائی گرم شد
حسن او قصاب تا با ما نمک را تازه کرد

چو باقی دار دیوانم بدور خط او قصاب
که حسن کافرستانش حساب دفترم دارد

یارب بداغ و درد جدائی شوندا سیر
آنانکه منع خاطر قصاب کرده اند

گر تو ما را دوست داری بگذر از جام شراب
کین خطا قصاب ننگ و نام ما را میبرد

برکش ز میان تیغ و به قصاب نظر کن
چون گردن تسلیم بفرمان تو دارد

یار قصاب را بخواهد کشت
خوبتر زین خبر نمیباشد

صورت احوال قصاب از که میپرسی که چیست
بر سر راه فراقت ناتوانی مانده بود

منع قصاب از تماشای جمال خود مکن
کی تواند بلبل از سیر گلستان بگذرد

درین لب تشنگی قصاب زار نیم بسمل را
دم آبی ز شمشیر تو بس باشد اگر باشد

گر برویت بسته شد قصاب این دریاک نیست
سربنه بر آستان دوست تا در واشود

ز گردشهای چرخ واژگون قصاب دانستم
که هرگز بر مراد هیچکس یکدم نمیگردد

ز ناز آندلر با قصاب عمری شد که در کویش
پی کشتن ترا در جرگه قربانیان دارد

زنهار بپرداز دل از مهر دو عالم
قصاب درین آینه جز دوست ننگد

ز ضعف نیست مرا روح در بدن قصاب
چه احتمال که از خود سفر توانم کرد

نمیدانم چرا قصاب یاران ز خود غافل
ز قلندو چشم کیمیا ز اکسیر هم دارند

کدام وقت که قصاب تا بصبح شب هجر
چو شمع دیده سوزان و اشکبار ندارد

خبر از داغ دل لاله نداری قصاب
مگر از خاک تو خونین جگری برخیزد

قصاب نفس بسته بهای صد آرزوست
این سگ همیشه در مرسی جلوه میکند

قصاب درین قافه تجار وفائیم
داریم متاعی که خریدار ندارد

نهد زخم خدنگش دست رد بر سینه مرهم
مرا در دل بود قصاب دردی کز دوارنجد

قصاب دید چون خم ابروی یار گفت
رزقش حواله از دم ساطور میشود

ای نای تنگ خاطر قصاب را ز لطف
بنواز نغمه تا قد دشمن چو دف شود

همچو بسل در برش قصاب سر را بر زمین
میزنم تا آنکه دارم جان بفریادم رسد

از بزرگان خانه بر دوشان بجائی میرسند
موج را دریا دلان قصاب پهلوی میدهند

شرح دلگری قصاب رقم نتوان کسرد
قلم و کاغذ و گفتار و زبان میسوزد

گوسفندانند با قصاب جرگ عاشقان
روز و شب در انتظار عید قربان تواند

نباشد دور، اگر قصاب جوید از رخت دوری
چو آتش دید موبر خویشتن پیچیدنی دارد

قصاب همچو شمع درین بزم جانگداز
در نزد ماست سوختگی های شب لذیذ

جواب نامه آنشوخ را قصاب خونین دل
حنائی کرده از بس روی خود مالیده بر کاغذ

چون ز خود بیرون روم قصاب کز هرتا نفس
هست دریای دلم هر لحظه زنجیر دگر

قصاب داغ زلف سیاهی بدل رسید
امشب عزیزم از سفر آمد هزار شکر

یارب شود نصیب از ینها که گفته اند
قصاب را از آنهمه یکبار در کنار

تو گر قصاب خواهی سبز بستان محبت را
بباید کرد پیدا دیده از ابر گریان تر

در بساط دهر قصاب آن تنگ ظرفم که من
میرسد جانم بلب تا میشود پیمانه پر

هجر را قصاب تدبیری بغیر از وصل نیست
فکر درد بی دوا از من نمی آید دگر

گذشت از حد ترا رسوائی ای قصاب میترا
که سازد روز حشرت نامه اعمال رسواتر

بیرون ز کفم شد دل و دین آخر و گشتم
قصاب اسیر قد دلجوئی رفوگر

هیچکس قصاب به من یکزمان همدم نشد
با وجود آنکه چون نی جفت فریادم هنوز

پاک طینت نکشد زحمت سوهان قصاب
مهر محتاج بپرداز نگردد هرگز

قصاب شده خون تو پامال نگاری
کانجا نتوانی شدن از بیم جفا سیز

تیر قیقاج افکنان قصاب مردافکی شوند
سخت می ترسم ز مژگانهای چشم ترکناز

چشم حق بین بهم رسان قصاب
چند باشی اسیر عشق مجاز

صبر در کشتن قصاب ستمکش ز چه دوری
گردن او برضای تو و شمشیر تو تیز

از کس دیگر چو نالد شکوه بیجا کردنست
در جهان قصاب سرگردان کردار است و بس

بر نمی آید ز من قصاب کاری در جهان
آنچه می آید ز من هر لحظه تقصیر است و بس

کشته صبح بناگوش و هلاک کاکلیم
بیش ازین قصاب از لیل و نهار مامبرس

مراقصاب افکند آنکه از چشم
مگراز خاک بر دارد نگاهش

زهر را قصاب پا زهراست در حکمت دوا
آنچه غفلت کرده در فکر استغفار باش

شب عید است قصاب اینقدر استادگی تاکی
قدم نه پیش گامشب میتوان گردید قربانش

قصاب زین وفا که من از دهر دیدم
گودست غیر در کمر روزگار باش

قصاب آه و ناله بجائی نمی رسد
لال از برای گوش کر روزگار باش

مریض عشق او را درد افزون میشود دائم
بدرکی جان برد قصاب هر کس گشت بهمارش

ز جور دهر بتنگ آمدم بسی قصاب
بریم درد دل خویش را بداور خویش

قصاب چند بیت زما ماند در جهان
چیزی نداشتیم جز این یادگار خویش

خوشم ز مصرع حافظ که گفت ای قصاب
چهاست بر سر این قطره محال اندیش

شبی قصاب در بستر بزلفش همسخن بودم
چنین خوابی که من دیدم پریشان نیست تعبیرش

کجا روم که کنم سجده جز درش قصاب
مرا که هست درین خاک آستان اخلاص

قصاب اگر نقاب گشاید ز رخ نگار
دست مرا ز دامن غم میکند خلاص

شکوه از گردش ایام چه داری قصاب
میکشد در همه جا طالب دیدار قصاص

شده است تا تن قصاب پایمال حوادث
بچشم خلق بود خاک رهگذر مشخص

قصاب وصف زلف و بناگوش چون کند
بسیار دیده است از این صبح و شام فیض

قصاب می رویم بطوف حریم دوست
بر ما شده است رفتن راه حجاز فرض

می برد قصاب بیهوشی براه گلشنم
چون زند آندلرها بر رخ گلابم ز اعتراض

بر سر راهش نشین قصاب پنهان از نظر
شاید آن شوخت کند امروز قربان بی غلط

با هزاران ماجرا دارد همان طول امل
زین جهان قصاب دلشادم غلط کردم غلط

امید آنکه بدنیا و آخرت قصاب
بود مدام ترا شاه اولیا حافظ

بگریه کوش که آتش نسوزدت قصاب
مگر همان شودت چشم اشگبار حفیظ

چون توانم سوختن قصاب امشب تابصباح
منکه در بزم بق دارم فنائی هم چو شمع

چون یشاگردیم اقرار نیارد قصاب
که دراین بزم زمن سوختن آموخته شمع

قصاب طرفه شود جنونی استبر سرم
در آرزوی دار صفا میکنم سماع

هر جا که رود منفیتی از شهـمـردان
قصاب در آنجا تو ز جان باش مسمع

اگر نه روی او قصاب را نور نظر باشد
چرا چون چشم قربانگشته حیرانست درواقع

اگر رسم بوالش مرا شود قصاب
بگاه دیدن اوسایه از قفا مانع

حذر ز آه پریشان دلان نما قصاب
منه برهگذر باد زینهار چراغ

قصاب در این غلغله هشیار کسی نیست
خندیدن تو کفر و عذابست دراین باغ

در زبانه نیست حرفی غیر حرف یارمن
بسکه قصاب از درو دیوار می‌گیرم سراغ

می‌برندم گرچه قصاب این زمان بر روی دست
پیش جانان غیر افغان نیست کارم همچو دَف

بیمی از تاب صف حشر ندارد قصاب
هست در سایه دیوار تو یا شاه‌نجف

گر بپرسند از تو روز حشر خوندار تو کیست
مصلحت قصاب انکار است دعوا بر طرف

گر همه قند مکرر بود حرفت خوب نیست
پر مکن قصاب نزد اهل دل تکرار حرف

ببازار جنون قصاب بردم شیشه دلرا
بسنگ امتحانش آزمودم تا شدم عاشق

آنچه من دیدم از آن قصاب می‌ترسم که باز
شور محشر را بیکدیگر زنند غوغای عشق

میزدم گاهی شبیخونی بزلف سرکش‌ی
بر در گه او دست دعای تو مبارک

نگه بجانب قصاب کن که حافظ گفت
اگر تو زهر دهی به که دیگران تریاک

قصاب سراپای نگارم همه نیکوست
در فکر من بی سروپا نیست چه حاصل

قصاب ز دوران مشو آزرده که باشد
از آمده او رفته جز ایندم همه باطل

نفس را سرکش نمودن از ملامت خوب نیست
کم ز کشتن نیست قصاب این نجات بی محل

در این دیر کهن قصاب نزد زاهدان من هم
اگر میداشتم سر صاحب دستار میبودم

نمی گیرم ز لعلش بوسه قصاب تا دانی
گیاه خشکم از آن آتش رخسار می ترسم

قصاب چو پروانه تو ایشوخ چو شمع
ای شمع شب افروز بقربان تو کردم

بکوی یار تو قصاب نیست هیچ زمینی
که من ز دیده در آنجا گلی در آب ندارم

قصاب انتخاب نمودیم درد عشق
خوش منتهی بمردم عالم گذاشتیم

نشود یکسر مو جمع دل ما قصاب
بسکه ما طایفه چون زلف پریشان همیم

قصاب از این حرف شدم شاد که گفتند
از قطره اشک آبله زد پای نگاهم

ز خود هر قسم طرحی ریختم قصاب شد باطل
همان بهتر که من این طرح در خاک دگر ریزم

چو درمان قصاب در تو باشد
بدرد تو یکسر نسازم چه سازم

قصاب آب اشک ندامت نداشت —
چندانکه پیش محرم و بیگانه ریختیم

نمی آیند بیرون روز حشر از عهده دل‌ها
اگر جوئیم ما قصاب با خوبان حساب از هم

بردیم ره بعیش و گرفتیم کام دل
قصاب چونکه ما و تویی مدعا شدیم

کجا روم من و قصاب حاجت از که بخواهم
بغیر خاک درش آستانه که ندارم

چون زتیخان ریائی مطلبی حاصل نشد
بعد از این قصاب در میخانه ماؤا میکنم

غیر تسلیم شدن چاره ندارم قصاب
حکم یاراست که من از سرجان برخیزم

ندهد دل بدیگری قصاب
بسر نازنین یار قسم

قصاب در اول بغمش دست اخوت
دادم که در این مرحله بیگانه نباشم

آنقدر قصاب می دانم که از کون و مکان
عشق را می خواهد و بسیار می خواهد دلم

بی بهره از آن زلف نشد گردن قصاب
ما نیز بیک حلقه ازین دام رسیدیم

چه میخوام دگر قصاب یکشب در سر کویش
طپیدن جان بدون آرمیدن آرزو دارم

خون دل شد حواله قصاب
تا بحشر این قرار را نازم

ندارم شکوه قصاب از کسی در سوختن هرگز
چنان آسا ز جسم خوشتند آذر بر آوردم

کاش جای توتیا قصاب روز واپسین
در نظر قدری ز خاک کربلا میداشتم

بر مششت حنا پا من ایشوخ که قصاب
کرده بسر آتش سوزان تو جا گرم

قصاب بر نخاست صد از یک آشنا
چندانکه حلقه بر دردنیای دون زدم

طمع بهیچ ندارم در این جهان قصاب
سواى جان که فدای نگار خویش کنم

ز قصاب پریشان از سر و سامان چه میپرسی
بقربان تو عاشق بی سرانجامست میدانم

قصاب همچو طوطی آئینه در برابر
تاچند میتوان زد حرف ازدهان مردم

بی تأمل در رهش قصاب کردم جان نثار
شد نصیب امروز آرامی که من میخواستم

دل چاک گشت و دولت زلفش نداد دست
قصاب داغدار ز اقبال شانه ام

گفت اگر قصاب میخواهی کلی گیری در آب
بایدت تر ساخت خاک رهگذر گفتم بچشم

بسعی راست نشد کار دل مرا قصاب
ز خون دیده مداریکه داشتم دارم

بخاک افتاده چون آب روان قصاب در گلشن
بگرد قامت آنسرو خوش رفتار میگردم

گفتم چه شد آن دل که ز قصاب ربودی
برداشت ز زیر قدمش داد بدستم

شد قصاب چون تسلیم پیش یار دانستم
که میبودست خواب راحتی در زندگانی هم

قصاب از دو عالم کردی تو قطع امید
بهتر کز ایندو منزل بیرون نشسته باشیم

عجایب وحشتی قصاب در خون جگر دارم
طپیدنهای مرغ نیم بسمل را تماشاکن

معلوم ماشده است که از سر گذشته
قصاب راه صله ز دلدار اراده کن

سینه شد قصاب چون گل چاکچاک از دست صبر
بر رخ دل عاقبت بگشود درها پیرهن

توان گفتن سخن قصاب چند از لعل نوشینش
کجا شیرین دهان از حرف حلوا میتوان کردن

زنهار مشو پیرو این زهد فروشان
قصاب ازین طایفه بیزار منم من

قصاب تنگنای قفس سیر گوشه‌ایست
تا کی توان بدامن محرا گریستن

زان انتظار مقدمش قصاب در راه طلب
من شدم پامال صبر و صبر شد پامال من

قصاب مستحق تماشای حسن تست
بنما جمال خویش و حساب زکوه کن

حضور قلب بتوان یافت قصاب از قناعت ها
تورا چون کرد بسمل باش تسلیم و قناعت کن

تا بکی خواهی شکستن خاطر قصاب را
جان من پرهیز کن از تیر آه عاشقان

بگفتار نظیری خویش را قصاب می‌خواهم
که در روز جزا مظلوم تر نبود شهید از من

هست قصاب جهانیکه تماشا دارد
حیف کاین دیده بینانه توداری و نه من

زدا از جمال لاله‌گون و ز چشم مست پروفسون
قصاب را آتش به جان نیمی ازین نیمی از آن

ناوکش قصاب سرگرم از تن خاکی گذشت
میرسد از گرد ره تیرش بدل در بازکن

دست کوتاهست از دامان آتش خار را
چون کشد قصاب این آتش عنان خوی تو

می‌کند قصاب جوش‌گزیه روشن دیده را
تا چراغ ما شرر بار است سوزان باشکو

بگشادری ز لطف که قصاب دیده را
کرده است حلقه در دولت سرای تو

منم قصاب کلب آستان حیدر صفدر
اگر خواهی بدانی نامم از سجع‌نگین بشنو

بیا ای دلبر! قصاب را گردان فدای خود
تأمل چیست قربان سرت کردم سخن بشنو

فلک قصاب‌گوئی در جهان خون سیاوش است،
ز من می‌گیرد اینک انتقام آهسته‌آهسته

می‌توانی کشت از نظاره قصاب را
گر شکر خندی برای خونیه‌ها آورده

چه پاک از دل قصاب کز فشار حوادث
هزار مرتبه خون گشته وزدیده چکیده

نمی‌دانم چه می‌درجام دارد چشم اوقصاب
که آتش بر دلم زین گردش پیمانه افتاده

گفت قصاب تو دیوانه‌شدی یا عاشق
ای بقریان توهم عاشق و هم‌دیوانه

قصاب از جفای سپهر آمدم به تنگ
بر درگاه امام‌رضا می‌برم پناه

کارم نشد ز درگاه اهل مجاز راست
قصاب من بجای دگر می‌برم پناه

گوسفند تست قصاب از نظر نندازیش
تربیت کن بهترش چون خویش قربان بسته

تا عکس‌شمع رویش افتاده‌است در جام
پروانگیش قصاب از ما است در پیاله

بسرعت ار گذارد یاردم زن قصاب
کسی ز عمر نپرسد شتاب یعنی چه

خطر قصاب بسیار است گر وصل آرزوداری
مبادا در ره او تا نگردی کشته بر گردی

بر روضه‌های خلد قدم میتوان گذاشت
قصاب اگر زیارت دلها کند کسی

قصاب هر که هست فرومانده خودست
طومار شکوه پیش چه کس واکنند کسی

برو قصاب بیرون کن ز خاطر فکر ناطق را
برخوبان نداری هیچ جا درگفتگو رنگی

فلک قصاب هر دم دوستی باد دیگری دارد
چه چشم مردمی زین بیوفای فتنه گرداری

میتوانی پرتوی قصاب را در دل فکند
آنکه شمع مهر و مه را میکند روشن توئی

گفته‌ات بیجا بود قصاب و کردارت خطا
داد ازین گفتار و صد فریاد ازین کردارهی

هر چه گفتی محض باطل بوده است
شرم کن قصاب ازین گفتار هی

باز اگر دست بیابسی بوصالش قصاب
این سخن ها که ترا هست به تفسیرگوی

با خبر باش ازین طایفه آخر قصاب
میشوی کشته ز تیغ خم‌ابروی کسی

با تیغ کینه چو نرسد آنشوخ از غضب
قصاب جان فدا کن و از وی متابروی

بهر قصاص پرورشش میدهد شبان
قصاب کوسفند سر کوی کیستی

قصاب را بگوی که آن شوخ در چمن
میگفت آن گلم که تو خارم نمیشوی

برو قصاب زین دردیکه ما داریم تا محشر
تو آه و سرائین ناله در کاراست پنداری

قصاب بود نامه قتل تو حذر کن
ز آن خط که لبش کرده دگر تازم رقم های

می بخور قصاب و عشرت کن که در بزم قضا
باده محنت نشد هرگز ز جام ما تهی

لایق نبود شکوه ز لندار نمودن
قصاب سزاوار جفا بلکه تو باشی

قصاب رفیقی چو عمش در دو جهان نیست
جهدی که در پی بادیه تنها تو باشی

ز احوال تو آگاه نمایم ایدل قصاب
آهی بکشای مرغ گرفتار کجائی

درین باغ جهان قصاب بیرون کن سراز جائی
چو کرم تار تا کی خویشرا در لانه پبچی

منگر بقدر قصاب که بی بها خریدی
تو قیاس بنده کن که بزر خریده باشی

آنچه بر خود میسندی ز بدیها قصاب
آن بدی را بکسی گر نمیسندی مردی

سخن اینست که گردد ره جانان قصاب
تو ک سرگفتی و انکار نکردی مردی

میتوان قصاب گفتش در جهان روئین تن است
هر که می‌آرد در این ایام تاب زندگی

کشته آن غمزه قصاب چون، خاک ترا
جام اگر سازند جا داد که جام جم شوی

به بازیگاه طفلی برده‌ام قصاب بازی را
که تیغ ابروی خونریز او با سر کند بازی

تا نگاه او قصاب تازه کرد جانم را
چون خم شراب امشب میزند دلم جوشی

در جهان قصاب گر خواهی بمانی در امان
خویش را راضی مکن از بهر آزار کسی

ایات متفرقه

مفردات و ابیات متفرقه

الف

غیر روی تو نظر برد گری نیست مرا عکس آئینه‌ام از خود خبری نیست مرا

*

چون بکف گیری ز بهر امتحان آئینه‌را میکند نور رخت در جسم جان آئینه‌را

*

ز من دل برده بود آتش عذار تیز مژگانی

بصد جلدی برون آوردم از چنگش کباب اما

نبوسیده کسی در بندگی غیر از عنان دستش

بیایش میگذارد دیده را گاهی رکاب اما

از آن بی خانمان ها نیستم قصاب تا دانی

بگوی دوست منههم خانه دارم خراب اما

*

بسوی ما گهی دلدار می آید بجنگ اما

نوازش می نماید شیشه دل را بسنگ اما

ندارد آن نزاکت گل که بایارش کنم نسبت

برخسارش شباهت پاره دارد برنگ اما

*

بهردستی جدا پیمانه دارد گل رعنا

عجایب به جلوه متانه دارد گل رعنا

نشسته همچو مینا غنچه در هر دامن برگش

ز حق مگذر عجب میخانه دارد گل رعنا

میان گلرخان دست از دورنگی بر نیمدارد

عجایب طور معشوقانه دارد گل رعنا

*

(ت)

میتوان ادراک کردن صورت احوال خویش

چشم اگر بیناکنی عالم تمام آئینه است
 ای آب خضر لعل لب یار به از تست
 وی عمر ابد دیدن دلداری به از تست
 غمازی عیب دگران طرز خوشی نیست
 ای آینه کم لاف که زنگار به از تست
 مانع نشدی ز آمدن غیر به چشم ؟ ؟
 روای مزه خار سر دیوار به از تست

~~~~~

بلبل گلشن تصویر در و دیوارم  
 روز ویرانی من موسم پرواز منست

~~~~~

جلدیست روزگار سراسر حدیث غم
 بر هر ورق که مینگرم مدعا یکبست

~~~~~

گیرم ز تو بینائی و کردم بتو حیران  
 القصه بغیر از تو کسی در نظرم نیست

~~~~~

(د)

گوئی که در آغوش نسیم است غبارم
پوشید نظر هر که نگاهش بمن افتاد

بدلنشینی داغ تو برگ عیشی نیست
همین گلست که تا حشر رنگ و بو دارد

ترا دادند چشم و دست و پا هر یک دوا لا دل
که چون لیلیست یک محل ترا باید یکی باشد

مزن بسنگ جفا شیشه دل ما را از آن بترس که چون بشکند صدانکند
بحیرتم که چسان وادیی است راه فنا که هر که رفت دگر روی بر قفا نکند
تعمیر ماست خانه خرابی اگر کسی ما را خراب میکند آبا دمیکند

ایمنی قصاب ما را بیشتر ز افتاد گیسست
بر تن ما خاکساری کار جوشن میکند

دست در زلف مهی باید کرد فکر روز سیاهی باید کرد
یار من بی سرو پا خوانده مرا فکر کفش و کلهی باید کرد

چه بینا گشته از بهر عیب دیگران دیدن
ترا دادند مژگانی که سر پوش نظر باشد
ز چشم افتاده از دل می رود رحم است بر حالش
مبادا هیچکس یارب فراموش نظر باشد

ای شعله لاف پاکی دامن چه میزنی پروانه‌ات همیشه در آغوش میکشد

"ر"

تا نیفتد پرتو خورشید بر رخسار گل
با خود از دیبای ابری سایبان دارد بهار
نالۀ کز ابر می‌آید صدای رعد نیست
عالم آبست از مستی فغان دارد بهار

بیتابی دل ساخت مرا چون کف خاکی ویران شود آنجا که بود زلزله بسیار

زدانائی شنیدم گنج در ویرانه میباشد بنای خانه دل هر قدر ویران شود بهتر

"ش"

ره خلق دادی بخود جاده باش باین وادی افتادی افتاده باش

"ی"

عین بینائیت چشم از عیب مردم دوختن
پرده پوشی کن که در این پیرهن بیجاست چاک
"ی"

از سینه و دل ما نشنید کس صدائی
مدیم از جدائی ای سنگدل کجائی
محمل گذشت و لیلی نشنید زاری
تا گرد کاروان هست ای ناله دست و پائی

در مذهب نکویان کفر است چین ابرو
چون گل شکفته رو باش گر همدم صبا

*

فرہنگ لغات

فرهنگ بعضی از لغات و مصطلحات

آل - سرخ نیمرنگ : قبای آل .

انداز - قصد و آهنگ

بسمل - قربانی

ترجمان - مترجم ؛ سور و مهمانی (ترجمان نوش) .

تریاک ضد زهر ، پا زهر ، داروی علاج

زخم شمشیر - (رابودادن) یعنی ناسور ایجاد کردن .

چپ انداز - حیله و مکر و حقه .

جلد - (بکسر اول) کتابه ، مجموعه

چرغ پرنده شکاری است .
(چرخ)

حلاج - پنبه زن

خانه زاد - غلام ، بنده ، چاکر .

خوناب (خون + آب) : خونابه آشام یعنی ظالم و ستمگر و دل آزار
خونابه

درگشته بمعنی خراب شده است .

دست انداز - حمله و هجوم .

زجاج شیشه گر

زنگ بستن : مفتخر گشتن ، بحد کمال رسیدن

زنار - کمر بند آتش پرستان .

سرمه دار هم نشین چشم سرمه دار گشتن :

سرمه خوردن هر که سرمه بخورد صدایش می گیرد .

شاه نجف حضرت علی علیه السلام .

- شکیب - صبر ، حوصله ، بی شکیب - بی تاب .
- صاحب خاتم حضرت سلیمان ، خاتم الانبیاء حضرت محمد (ص)
- صهبا می و شراب
- عنقا سیمرغ ، پرنده نایاب .
- فکار غمگین ، مهموم ، مغموم .
- (افکار)
- قصاب - نی نواز ، نای زن ، گوشت فروش .
- قصار گازر ، رختشوی .
- قلاّب چوبی که بر سر آن آهن کجی نصب می شود .
- قناره قلاّب آهنی .
- کلفت (بکسر اول) تکلف ، تظاهر ، رنج و زحمت .
- کجک آلتی است راندن فخیل را .
- محفل روحانیان : محفل و مجلس فرشتگان و ملائکه .
- محضر (خاتم گذاشتن به محضر) : یعنی امضاء کردن صورت مجلس
- مصحف قرآن کریم
- نمک برداغ راندن : تولید خونابه کردن
- والضحی (والشمس وضحیها) :
- (قرآن کریم : سوگند و قسم به طلوع آفتاب و درخشیدن خورشید) :
- اشاره به حضرت ختمی مرتبت است .
- هندو - (زربه هندودادن) پول به صراف سپردن .
- یغما - نهب و غارت (اخوان یغما) خوراکی رایگان .

